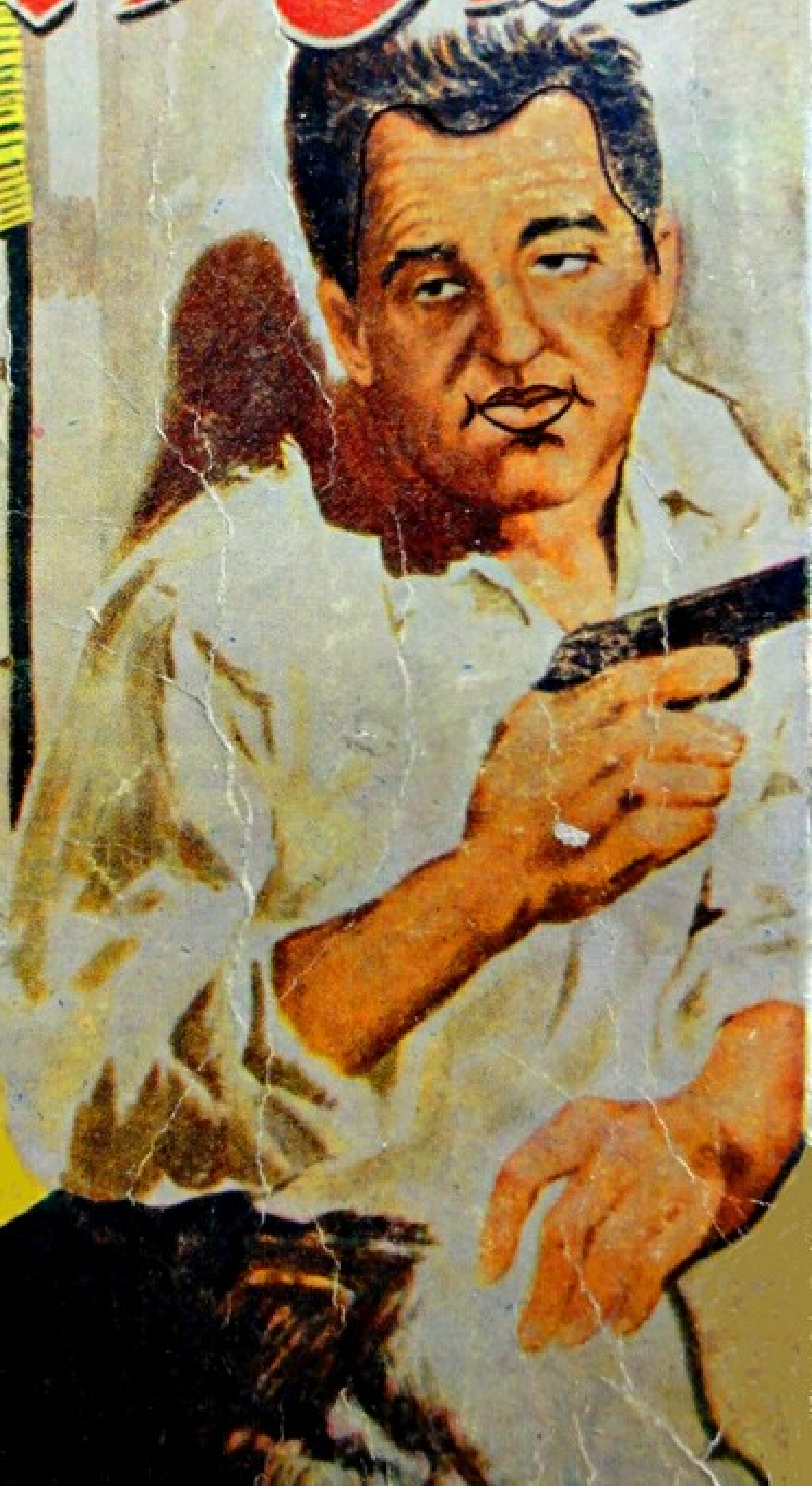


زندگی و بر دامن

از کاریل چسمان



کتابی که پس از خواندن خاطرتان
هرگز از دستتان محو نخواهند شد...



از: کاریل چسمنان (زندانی شماره ۲۴۵۵۵)

زندگی و نبرد من

این کتاب در سلول زندان نوشته شده و در بدو

انتشار غوغای عجیبی در آمریکا پیدا کرد و بکلیه

زیانهای زنده دنیا ترجمه شد

مترجم:

فرهنگ رازی

انتشارات شهریار

حق چاپ دائم برای ناشر محفوظ

مقدمه

کتابی که از نظر خوانندگان
می گذرد ، داستان خیالی و اغراق
نیست بلکه سرگذشتی است که
واقعیت داشته و تمام صحنه های زندگی
واقعی يك انسان مبارز در جملات
آن نمودار است . چسبان در این
کتاب برای زندگی کردن و مبارزه
با مرگ چنان تلاش میکند که دنیا
را بحیرت و امیدارد . او ثابت می نماید
که بشر وقتی اراده نماید میتواند غیر
ممکن را ممکن نموده و به بسیاری از
حوادث غیره منتظره فیروز شود .
زندگی و نبرد من در بدو انتشار
سروصدای زیادی در امریکا پیا کرد
و چنان استقبال شد که در مدت
کوتاهی نسخه های آن نایاب
گردید .

سال ۱۹۵۴ هم مثل پنج سال پیش در سلول ۲۴۵۵ شروع شد .
 یکساعت بود که من در سلول خودم با ناراحتی بسر میبرددم و با قدمهای
 کوتاه آنرا می پیمودم . گاهی بطول و گاهی بعرض می رفتم و ناگهان در
 جلوی پنجره فولادین زندان ایستادم و به بیرون نگاه کردم و نرده های
 محکم را در دست گرفتم .

این نرده ها کریدور مرا از سلول مرک جدا میکرد . درست در
 مقابل سلول من يك ساعت الکتریکی بزرگ بر روی دیوار نصب بود و
 عقربه آن ساعت، ۱۲ را نشان میداد .

از خلیج دوردست صدای ملوانان با سوت کشتی ها شنیده میشد
 و از آن طرف سلول من ، همهمه و هیاهویی توأم با تصنیف های مخصوصی
 بگوش میرسید . این همهمه و هیاهو و شور و هیجان ها بمناسبت هلول
 سال نو بود که با یکدیگر درهم شده موسیقی عجیب و گوش خراش را
 بوجود آورده بودند . من از این موسیقی رنج میبرددم . رنجی که اگر
 بخواهم برای شما تشریح دهم امکان ندارد .

رنج اینکه سال دیگری هم با نکبات و هول و هراس های نوی

شروع میشود !.

بلندگوی هتلی که در آن نزدیکی بود شروع سال نو را پخش کرد. در چهار سلول آنطرف تر يك جوان گانگستر و جنایتکار فریاد وحشیانه ای می کشید. فریادش دیوانه وار و چندش آور بود. همسایه اش باشیپور آهنگ تازه ای ساز کرده بود. يك شخص مذهبی فریاد زردشادی و سرور برای سال نو. و بدنبال آن با صدای هیجان انگیزش شروع بدعا خواندن کرد. يك جوان خوش قیافه از ته حنجره تقلیدی در آورد. من اینجوان را خوب میشناختم آدم ناراحتی بود. بدایوانگان شباهت داشت. گاهگاه بعالم فلسفه فرومیرفت. تقریباً اینحالت همیشگی او بود، هر بیست و چهار ساعت اینحال در او ظهور میکرد.

ولوله ای افتاده بود. ولوله ای که به همه و هیاهوی يك مشت دیوانه شبیه بود اینکه میگویم دیوانه شاید درست باشد زیرا هرگز تصور نمیرفت که این عده آماده بمرگ اینطور باحلول يكسالن کوچکترین تأثیری دروضع آنها ندارد اینگونه از خود بیخود شوند. زیرا تقریباً همه آنهایی که در آنجا بودند سرنوشت یکسانی داشتند. یعنی مرگ دردنبالشان بود. مرگی که خبر نمیکرد ولی حتمی بود. شاید تمام آن جمع درسالی که میآمد باطاق گاز میرفتند و من بهت زده و حیران بودم و حیرتم از این بود که چرا جشن گرفته اند چرا میخندند. آیا زندگانی مسخره تر از آنست که در باره اش فکر کنیم؟

صحبت ها از يك سلول به سلول دیگر میرفت. همه گفتگوها

درباره جشن بود. آیا این جشن و این شور و هلله مسخره و ابلهانه نبود؟

صدای دو نفر زندانی که بمن نگاه میکردند رشته افکارم را

پاره کرد :

- این جشن گرفتن يك عمل شیطانی نیست ؟

- بدشیطانی است ، شیطانی و مسخره !

- اوه ، من نمیدانم که چرا چسبان نمیخواهد از اینجا دور شود .

- بله اوضاع بدی دارد ، اعصاب او ناراحت است . بهیچ چیز

خوشحال نمی شود . زندگانی او ماشینی شده است . مثل ماشین بلا اراده

زندگی می کند . هیچ چیز دردل او شادی و سرور ایجاد نمی کند حتی ،

حتی گفتن حقیقت .

- من میدانم چه میگوئی ، بعد ما آنرا میدانیم .

گفتگوی آنها تمام شدو من نیز ، میلهها را رها کردم و دوباره

بقدم زدن درسولم پرداختم . بر من واضح شده بود که سال آخر حیاتم

راطی میکنم . تنها مانع هم از سر راهم برداشته شده بود . اگر از این فرجام هم

که میبایستی تا پانزدهم ژانویه بوسیله تمامی قرین مرجع قضائی آمریکا

ترتیب آن داده شود نتیجهای بگیرم کارم تمام تراست .. ولی بر من

واضح بود که این فرجام هم رد خواهد شد .

مدت پنج سال و شش ماه است که درسول مرگ بسر میبرم . پنج

سال و شش ماه بلا تکلیفی و انتظار مرگ را کشیدن خود هوش يك مجازات

بزرگ است .

قیاس آن از عهده هر کس بر نمیآید ، تنها کسی میتواند بفهمد که

خودش نیز آنرا تحمل کرده باشد .

خواستم سیگارم را آتش بزنم . شعله کبریت فضای سلول را روشن

کرد .

در يك لحظه کوتاه چشمم بقاب عکسی که بروی دیوار بالای

تخت خوابم قرار داشت افتاد .

در این قاب، عکس زن جوانی بود . این زن فرانسس نام داشت که

بطرز عجیبی در زندگانی من وارد شده بود . این زن بوسیله مخبر روزنامه

اگزامیز سانفرانسیسکو معرفی و در زندگانی من وارد میشود .

او میگوید که من از شهر کوچکی به (ماین) آمدم . هشت سال

قبل که بیست سال داشتم با مرد خشنی که در نیروی دریائی کار میکرد

ازدواج کردم و پس از یکسال چون از شغل خود استعفا داده بود به

کالیفرنیا آمدم و در شهر (کلندال) منزلی گرفتیم . يك روز شوهرم مرا

ترک کرد زیرا علاقهای به بچهها نداشت و لذا از زندگانی با من سرد

شده بود . بله او رفت و از آن تاریخ تا کنون هرگز از وی خبری

ندارم .

طبیعی است که زندگانی سختی در پیش داشتیم . دو پسر من که

یکی دوازده ساله و دیگری چهرم سه ساله بود خیلی مرا رنج میدادند .

تا چند روزی وضع ما خوب نبود تا اینکه توانستم در یکی از مهمانخانههای

(کلندال) شغلی برای خودم پیدا کنم .

در آنجا با پدر چسمان آشنا شدم . او برای غذا خوردن میآمد .

پیر مرد بدبخت و مغلوکی بود . ظاهری رقت بار داشت . رنج میبرد .

حالتی داشت که آدم را متأثر میکرد . دوپسرش در زندان و محکوم

با اعدام شده بود و زنش نیز چند ماهی بود که مرده بود . ما اغلب باهم

محبت می کردیم و روز بروز آشنائی ما بیشتر میشد . محبتی از این مرد در دلم من بوجود آمده بود .

او پیشنهاد کرد که من بنزد او بروم . در سپتامبر ۱۹۵۰ پیش او رفتم و در آوریل ۱۹۵۱ دخترم متولد شد و ما با هم زندگانی خوشی را داشتیم .

من سعی میکردم که وسیله آسایش و راحتی او را فراهم کنم . او بمن خیلی اعتماد داشت ، مرد عجیبی بود . قدرت تحملش خوب بود . برای من همه چیز بود حتی پیش ازیک پدر بمن محبت میکرد . آقای چسمان از فرزندش کاریل نامه ای دریافت کرده بود ولی مثل سایر مردان از این نامه چیزی نمیفهمید . کم کم من در صدبرآمدم که نامه های او را جواب بگویم ، من خوب میتوانستم که وضع آن کسی را که در زندان است و هر لحظه انتظار مرگ راسی کشد مجسم کنم .

میدانستم که او چقدر مایل است که از حال خانواده اش مطلع شود .

در ابتدا هر ماه یک نامه مینوشتم ولی بعداً این نامه ها زیادتر شد و همانطور که انتظار داشتم کاریل هم بنامه های من جواب داد و من از این مکاتبه احساس رضایت می کردم و خوشحال بودم .

اولین هیجان روحی ما هنگامی بود که در در پشت میله های زندان یکدیگر را ملاقات کردیم . وقتی که من برای اولین بار به زندان (سان کوئن تین) وارد شدم تا کاریل را ببینم او را در انتظار خود دیدم ابتدا تصور میکردم که با موجود ترسناکی برخورد میکنم و خیلی ترس و وحشت داشتم .

این ترس و وحشت من بی علت نبود . اتهاماتی که باو وارد شده بود هر کس دیگری را هم که بجای من بود بوحشت میانداخت . فکر میکردم که با يك جنایت کار قصی القلب و بی رحم طرف خواهم بود بلکه جنایتکاری که خطرناکترین اعمال حیوانی را در باره زنها انجام داده است و اینک محکوم باعدام است و خواه ناخواه و دیر یا زود باطاق گاه هدایت خواهد شد .

هنگامی که در مقابل او ایستادم از ترس و وحشت قادر بادای کلمه‌ای نبودم . نمی توانستم که سخنی بزبان آوردم در حالی که پتد پتد می کردم گفتم :

- شما مرا نمی شناسید .

من فرانسس هستم .

او از روی نیمکتش بلند شد و با صدای آرام و آهسته‌ای تقاضا کرد

که بنشینم .

همانطور که فکر میکردم رفتار خوب و آرامی داشت . بلکه رفتار

او خوب بود اما این رفتار هر گز از نگرانی اضطراب من نمیکاست . آنرا

سکوت قبل از طوفان میدانستم ، در همان حال انتظار داشتم که بنا گهان

جارو جنجالی بپا کند . مکالمه ما بنزاع نکشید . میاندیشیدم که این حالت

انتظار قدرت نگاهداری و اتکاء بتفس را در او کشته است و او اینک بحیوانی

در زنده تبدیل شده است .

بله ناراحتی‌ها ممکنست که آرام‌ترین فرد را بصورت وحشی‌ترین

موجودات در آورد .

ولی خیر اینطور نشد . در تمام مدت صحبت آرام و ملایم بود .

خیلی دقیق و درست صحبت میکرد . کوشش کردم تا او را قانع کنم . که بشری است مثل من و شما .

این ملاقات در مارس ۱۹۵۳ واقع شد .



از آن بعد من دیگر فرانسس را ندیدم ولی مرتباً با هم مکاتبه داشتم . او برای من مثل يك خواهر بود . این وفا و سلامت نفس اعتمادی را در قلب او بوجود آورده بود ، اعتماد او سبب اتمادش میشد اتمادی بعد از مدت‌ها بکسی پیدا میکردم . این اعتماد بدبینی را از من دور میکرد ولی کم کم سبب میشد که از خیانت‌هایی که دیده بودم چشم‌پوشم و فراموش کنم . سبب میشد که مرگ مادرم و پیری و علیلی پدرم را از یاد ببرم بارقه‌امیدی در دلم بوجود آید . با او اتماد پیدا کرده بودم مثل این بود که مصاحبت با او از بار گناهان من میکاست .

پدرم که مریض و عللیل بود روز بروز نزارتر میشد . فرانسس با او ازدواج کرد و این ازدواج بوضع او سروصورتی داد . زیرا همیشه مراقب غذا و بهداشت وی بود . میدانستم که پدرم با او مدیون است و همچنین آن بچه‌ها بهترین دارو برای سلامتی پدرم بودند . زیرا ویرا سر گرم میکردند . او برای این بچه‌ها يك پدر بزرگ و مهربان بود .

اینها فامیل تازه مرا تشکیل داده بودند . ابدأ نمیخواستم که این اطفال معصوم از موضوع اسف‌آور من از این اتهامات که بوی وحشیگری میداد . از این زشتی‌ها و تباہکاری‌های من بوئی ببرند .

هر وقت که نام‌های از فرانسس دریافت میکردم و یا اینکه داوید

و چریل چیزی برایم مینوشتند خوشحال میشدم . بله تنها در این دقایق بود که اندک شادی و سروری قلب گرفته مرا می گشود . بزندگی امید و ارمی گشتم ، يك امید و مجهول که بی شك جز سرابی فریب دهند ، يك امید پوچ و بی اساس و محبت مرا فرامی گرفت . آنچنان در سیما می لبخند هویدا میشد که هر کس میدید به تغییر حالت میبرد .

این تفکرات تا بد اینجا کشید که بر آن شدم تا در باره این دو کودک قدری فکر کنم ، فکر برای اینکه زندگی مهمتری داشته باشند . از انحرافات دور بمانند وضع فراسس و پدرم را بهتر کنم و برای تحصیل ثروت آنها و برای آسایش و استراحت آنها بکوشم .

آیا بعقیده شما فکر ابلهانه ای کرده ام ؟ اینرا فکر ابلهانه ندانید . نقشه من درست بود کما اینکه موفق شدم . در اینکار توفیق یافتم و اینک بد کز آن میپردازیم :

نقشه ای که کشیده بودم این بود که در آمد کتابی را که در دست تألیف داشتم بآنها واگذار کنم . این در آمد هر قدر کم بود در زندگی آنها مؤثر بود .

در این باره هم شانس بامن کومک کرد . رئیس زندان سان - کوئن تین آقای تنس و رئیس اداره اعدام کالیفرنیا آقای ریچارد آمگه از طرف اجازه داده شد .

ژوزف لازگراترت موافقت کرد که در تهیه دستور کتاب من کومک کند و قراردادی نوشته شد که در ظرف دوسه هفته بامضای طرفین رسید . در باره چاپ و انتشار کتاب من صحبت های زیادی شد . در همان اوان يك دوست روان شناس من از من سؤال کرد که آیا مطمئنید که

موضوع کتاب شما يك مطلب ساده و پیش پا افتاده نیست؟ آیا فکر نمی -
کنید که با این ترس درونی نتوانسته باشید که يك موضوع بکر و
بدیعی بوجود آورید. آیا فکر نمی کنید که این کتابی را که در حال
ناامیدی بوجود آورده اید چنگی بدل بزنند؟

من در جواب او گفتم برایم فرقی نمی کند ولی مطمئنم که نوشته
های من بغیر از آنچه زبانی است که در يك کتاب معمولی خواننده
میشود و من هرگز این کتاب را از روی ترس و جبن نوشته ام و مسلماً
جلب توجه خواهد کرد. این کتاب زائیده تخیل و تفکر من نیست بلکه
يك قسمت حقایق است که در قالب کلمات تجسم شده است.

خندید و در جواب من گفت برای تو نیروی زیادی را آرزو می
کنم و امیدوارم که موفق باشی.



در ۲ ژانویه ۱۹۵۴ من در سلول خودم بروی صندلی نشسته و در
حالی که دورم را کتابهای زیادی فرا گرفته بود مشغول تنظیم کتاب
خودم بودم. در کنارم يك ماشین تحریر بود و اجازه داشتم که برای
تنظیم آن از این ماشین تحریر استفاده کنم. قبلاً وضع خودم را در سلول
۲۴۵۵ تشریح کرده ام.

سلول ۲۴۵۵ يك سلول تن و فولادی است. يك متر و نیم عرض
وسه متر طول و دو متر بلندی آنست و در قسمت جنوبی طبقه پنجم عمارت
هیولای سن کوئن تین قرار گرفته است.

روی هم رفته بنای سن کوئن تین وحشت آوراست. زیرا همه کس
میداند که زندانیان آن کوچکترین ترحمی ندارند. زندانیان این

بنا طبقه بطبقه هستند ، در قسمتی که من سکنی دارم همه زندانیان محکوم باعدام سکونت دارند . یعنی آنهایی که دیر یا زود با طاق گاز می روند

درهای آهنی و راهروهای گنج و گنج و تار یک طبقات و سلولهای مختلف دور از مهم جدای کنند برای یک تماشای در حال عادی این بنا اسرار آمیز است چه بر سده زندانیانی مثل من که میدانند جز جسدشان از آنجا بیرون نخواهد آمد .

قفل در هر سلول رامی بندد و در این سلولی که من در آن زندگی می کنم بجز یک میز و یک صندلی و یک تخت خواب و یک قفسه کوچک و یک گوشی که بدیوار نصب است و برای استفاده از اخبار رادیوئی بکار می رود ، خبری وجود ندارد در هر طبقه یک مامور مسلسل بدست کشیک می کشد . او در طول کریدور قدم میزند و کوچکترین ایما و اشاره را از نظر او میگذرد .

استثنأ در سلول ۲۴۵۵ یک ماشین تحریر وجود دارد . من این ماشین تحریر را بزحمت زیاد بدست آورده ام . بسختی توانسته ام که موافقت آنها را جلب کنم تا اجازه دادند که این ماشین تحریر که با پول خودم تهیه شده در اختیارم قرار گیرد . من از این ماشین تحریر برای نوشتن یادداشت هایم استفاده می کنم .

مرتباً کار می کردم و آرزو داشتم که شبانه روز بچهل و هشت ساعت میرسید و بیشتر کار می کردم و در مورد نشر آن مرتباً تلگراف از اینجا به نیویورک و بالعکس برقرار بود و من یک لحظه غفلت نمی کردم و آنها را نیز در حک و اصلاح کتاب خود آزاد گذاشته بودم و دوستانم نیز در این

موردبمن کومک کردند

من برای تنظیم آن ناچار از اجرای يك بر نامه صحیح بودم. جمع آوری اسناد از اعم کارهای من بود که با آن محدودیت زندان وضع بفرنجی را برایم پیش میآورد ، این اسناد برایم لازم بود زیرا حوادث پرسرو صدا و باور نکردنی خود را فقط بوسیله آنها میتوانستم اثبات کنم. صدای ماشین تحریر لاینقطع بلند بود و در نتیجه توجه دوستان هم زندانم جلب شده بود در یکی از روزها که در کریدور قدم میزدم یکی از آنها بمن گفت :

- چه خبره ؟ تو همه روزه به ماشین تحریر و رور میروی ؟

من در حالی که سیگاری آتش میزدم با او گفتم : کتابی بنویسم . او تعجب کرد و گفت : فکر میکردم که تو اینکار را ماهها است که تمام کرده ای .

مثل يك شخص مطلع لبخندی زدم و گفتم - : تازه کار اصلی را شروع کرده ام. شروع باین کار مدتی گفتگو و تلاش لازم داشت و بالاخره تا حدی موفقیت یافتم . اوسری تکان داد و لبخند زد و بدین طریق نیرو و قدرت مرا ستود .

بوسیله پست هوایی بادیوان ، عالی کشور تماس گرفتم و در ۱۴ ژانویه جوابی دریافت کردم. آنها اجازه دادند که مدارکی را که لازم دارم جمع آوری کنند و تسهیلاتی در قدرت اداره زندان برایم فراهم کردند . در نتیجه چیزهایی که برای تنظیم لازم داشتم جمع آوری شد و اسناد مورد نیاز را بدست آوردم . ولی چرخ سرنوشت بگردش خود ادامه میداد و در خلال این امر پای عده دیگری نیز به سلول های مرك



يك نامه از طرف منشی داد گاه عالی آمریکارسید . در این نامه باجملات کوتاهی بمن اطلاع داده شده بود که تقاضای من در مورد استیناف رد و موعده اعدام نیز تعیین گردیده بود . بعد مرحله دیگری بمیان آمده بود که يك فرجه ۶۰ الی ۹۰ روزه بمن میداد و من اگر کاری میخواستم و یا میتوانستم بکنم میبایست در این مدت انجام دهم و طبیعی بود که من هیچگاه وقت خود را بیهوده . تلف نمی کردم .

يك بار دیگر موضوع سر نوشت من مورد بحث روزنامه ها قرار گرفت بدین طریق رشته امید و آرزوی من پاره شد . بطور قطع و یقین بیش از چند صباحی از عمرم باقی نمانده بود .

چند روز بعد (شرونی سل) مقاله از (بریتش فرمان) انتشار داد که برای من بمنزله يك یادداشت بود . متن این مقاله « **يك محكوم بمرگ از زندان «سان کوئن تین» بود** » او در این مقاله خود اظهار عقیده کرده بود که کتاب من بدون تردید پس از مرگم انتشار خواهد یافت در این زمان مشغول تنظیم مقدمه کتاب بودم و خواهش کردم که موعده اعدام را عقب تر تعیین کنند .

در ۱۲ فوریه (جو) و کیل من با هواپیما از نیویورک آمد و ما یکدیگر را دیدیم و درباره کتاب گفتگو نمودیم . من او را که برای اولین بار میدیدم يك دوست خود و يك رفیق مشفق نیز دارم و عقاید او را در کتابم نمایان ساختم . تمام روز را درباره کتاب با هم کار کردیم .

چند روز بدین طریق گذشت ، شب و روز ما صرف تنظیم آن کتاب شد تا اینکه نسخه های ترتیب شده را بپست هوایی برای ناشر فرستادیم . تقریباً خیالم راحت شد و مثل این بود که موفقیتی عظیم یافته ام اما این آرامش خاطر جز چند ساعتی دوام نیافت و دوباره بیک ناراحتی دیگر فرو رفتم و آن ناراحتی بدین علت بود :

من در بن بست عجیبی قرار گرفته بودم که اگر از آن نجات نمی یافتم ممکن بود که از انتشار کتاب جلو گیری شود . (جو) به لوس آنجلس پرواز کرد و پس از چهار روز توقف از اشخاص مورد نظر امضاء گرفت و دوباره با پدرم و فرانس و بچه ها برگشت .

آنها در اواسط فوریه مرا ملاقات کردند . فرانس قبل از همه بدیدن من آمد . او ترس داشت زیرا میدانست که عشق و علاقه ای با او پیدا کرده ام . داوید و چریل بمن گفتند که خیال دارم بخانه بروم و برای آنها پدری مهربان باشم .

این ملاقات مرا تکان داد . رؤیای زیبائی بود . رؤیائی که هرگز انتظارش را نداشتم . در جائی که مرك و زندگی باهم اختلافی ندارند ، در محیطی که بین مرك و زندگی فرقی نیست . در مکانی که امید ها و آرزوها مدفون میشوند ، در يك گوشه ای که آمال بر باده می رود و اثری از محبت و دوستی نیست وقتی شعاعی از محبت می آید خوب تجلی می کند .

بله اینجا در سان کوئن تین (مرك حقیقتاً مثل زندگی است .
اطاق گازهر گزاز کار نمی افتد و همیشه یکنفر را بداخل می کشد
و جانش را میگیرد .

یکی از زندانیان در همان روزها اعدام شده بود . این شخص
هنری زندانی سلول ۲۴۵۴ بود که درباره آن صحبت شد . در روز
جمعه ۱۹۵۴ فورید ۱۹۵۴ اعدام شد . او پس از اینکه در روی صندلی الکتریکی
محکم بسته شد با وحشت باطراف نگاه میکرد و روح او از ترس
مغلوب شده بود . کسانی که در آنجا بعنوان گواه بودند از جمله وکیل
مدافع او که برای آزادیش تلاش کرده بود .
هنری بناگهان فریاد زده بود «اوه ، چرا کسی بمن کمک نمی
کند در این موقع کسی باشاره رئیس باو کمک کرد و آن میرغضب بود
بدینطریق سخت ترین لحظات عمر او هم تمام شد .

بعد از ظهر ۲۴ فوریه بود که من به رادیو گوش میدادم تا اخبار را بشنوم که بناگهان يك خبر اعصاب را متشنج کرد .

این خبر این بود که قاضی فریک، اعدام مرا برای روز ۱۴ مه تعیین کرده بود . من فوری بر اعصاب خود مسلط شدم و بحساب يك مسئله پرداختم - و آن این بود که تا آن موقع چند روز برایم مانده است بله درست ۷۸ روز باقی مانده بود .

قبل از ظهر آنروز همچنین يك نامه از (سن رو - استرانس) رئیس (برتیش هال) دریافت کردم که نوشته بود که ناشر برای شروع بچاپ کتابم روزه مارس را تعیین و قول داده است و قاعدتاً میبایست برای ۱۵ آوریل کتابم چاپ و منتشر شود .

با اینوصف کتاب من قبل از اعدامم چاپ و منتشر میشد و طبیعی است که اطلاع از این موضوع اندکی از آلام درونی ام کاست و کمی بنجات امیدوارم نمود .

شب دوم مارس که کشیش بروتستان برای انجام مراسم دینی
بزندان آمده بود بمن خبر داد که پدرم بعلت سکنه قلبی فوت کرده است
شنیدن این خبر ضربه اسف انگیزی بود که بر پیکر م وارد آمد. فرانسس-
هم بمن تلفن کرد. من هم يك تلگراف برای او فرستادم و اظهار تأسف
کردم و باو تسلیت گفتم.

مات و مبهوت بنامه‌ای که نیمه‌کاره در ماشین تحریر بود نگاه
میکردم. پدرم میخواست که در این ماه از من دیدن کند. من همه‌اش
در این فکر بودم که سال آینده وسائل راحتی و آسایش او را فراهم
خواهم کرد.

صورت پرچین و چروک او را با موهائی که تك تك سفید شده بود
در نظر می‌آوردم، می‌دیدم که سال گذشته سخت‌ترین و تلخ‌ترین دوران
زندگانی او بود. دستی باعث شد که بکلی زندگانی او را دگرگون
کند. او مادرم را از دست داد بدون اینکه خودش را از دست بدهد. تنها
فرزندش محکوم بمرگ شده بود. هر چه بموعده اعدام من نزدیکتر
میشد ضعف و ناتوانی او بیشتر میگردد.

مدتها بود که قلبش خوب و درست نمیزد. دوبار سکنه کرده و تا
پای مرگ رفته بود. فشار ترس و غم او را از پای در آورده بود. اینک
حیات بیش از این نمی‌خواست که او را رنج دهد. خاکستر بدنش در درون
جعبه در نزد زنش (هالی) قرار گرفته بود و بروی سنگ قبرش فقط این
چند کلمه دیده میشد: چسمان (هالی ۱۸۴۹ - ۱۷۹۵) ویتیوس (۱۹۵۴)
(۱۸۹۳-) بزودی شاید يك نام دیگر بدین طریق در پهلوی نام آنها قرار

گیرد - کاریل (۱۹۵۴ - ۱۹۲۱)



مرگ پدرم، من و فرانسس را بهم نزدیکتر کرد . او با قلبی گرم و مملو از عشق و محبت بنزد من آمد و در حالی که اشگهایش را پاک میکرد گفت :

- کاریل او یک بشر خوب بود ، من نمی توانم باور کنم که مرده است . چریل ابدآسا کت نمی شد و مرتباً گریه میکرد بطوری که من بی اندازه ناراحت شدم .

او روبه فرانسس کرده و گفت ماما ، من میخواهم با آسمان بروم و از پدر بزرگمان خواهش کنم که دوباره برگردد .
من به فرانسس گفتم : فرانسس بس است آرام باش .

اما او بیش از هر چیز در باره من میانداشید و افسوس میخورد . اینک در باره آن موقع فکرمی کنم قلبم میخواهد که از جا کنده شود . بله از یاد آوری آن زمان متأثر میشوم . چطور پدر و مادرم خودشان را برای من قربانی کرده بودند و در راهم فدا کاری میکردند و من در عوض جز درد سر و رنج و مشقت چیزی برای آنها نداشتم .

بالاخره سر نوشت این چنین خواسته بود . آنها میبایست که آنطور بمیرند و من نیز مرگ دیگری بدنبال داشتم اما تردیدی در این امر نبود که وضع اسف آور من در مرگ آنها تسریع کرده است .

فرانسس واقعاً برای او فرشته ای بود . بچه های او سرگرمی خوبی برای پدرم بودند و در غیر این صورت ابتدا او طاقت یک ماه زندگانی را هم نمیآورد

حالا دیگر هیچکدامشان نبودند . نه مادرم و نه پدرم و من با چشمان خودم می دیدم که چطور زندگانی تمام میشود . چراغ حیات خود را مشاهده میکردم . میدیدم که چگونه زندگانی ام روپایان است . مرگ من يك امر ساده بود و ایتقدر اتکاء بنفس داشتم که قبول کنم که نه تنها برای خودم اهمیت ندارد بلکه دیگران هم آنرا بسادگی تلقی خواهند کرد . تنها در آنوقت يك دلخوشی داشتم و این دلخوشی این بود که کتابی از خود پیادگار میگذارم که شاید در آتیه پدران مادران را کمک کند و از بدبختی هائی که دامنگیر پدر و مادرم شد جلوگیری نمایند (۱) امامن حالا ...

فرانسس رو بمن کرده گفت : کاریل تو بچه علت باید بمیری ؟
من جواب دادم : برای اینکه خیلی دیر خودم را پیدا کرده ام و اگر کتابم تمام شده بود بیک بررسی عمیق و تحقیقات دقیقانه ای میپرداختم .
فرانسس عقیده داشت که من از دادگاه تقاضای مهلت بیشتری بکنم ،

بدیهی است که این موضوع خوب بود و من وقت کافی و کاملی برای تلاش و نبردی که در پیش داشتم بدست میآوردم اما معلوم نبود که با درخواست من موافقت کنند زیرا با وجود رضایت من باین مرگ تدریجی و یازندگانی پراز دغدغه و تشویش هر مهلتی که میدادند از چند روز

۱ - منظور کتاب دهلیز مرگ است که بهارسی ترجمه و منتشر شده است و بدیهی است که خوانندگان عزیز از سطور این کتاب دانسته اند که مراد نویسنده کتاب حاضر نیست . این توضیح برای رفع هر گونه ابهامی داده شد . از خوانندگان عزیز پوزش میخواهم ، مترجم

تجاوز نمی‌کرد .

از اینها گذشته این زندگانی پر از مرافعه و جنجال بچه دردمی خورد
و چه لذتی از آن عاید میشود ؟ اگر بنا بود که من شب و روز خودم را
صرف جمع‌اداله و براهین بکنم و برای نجات خود تلاش نمایم دیگر
وقتی برای نوشتن نمی‌ماند .

عشق و علاقه به تنظیم این کتابی که چاپ و انتشار آن مورد علاقه‌ام
بود بر همه چیز پیروز شده همه آمال و آرزوهایم را تحت اشعاع قرار
داده بود . این بود که از خدا می‌خواستم که در اینکار موفق شوم و بعد بمیرم .
از آن پس فعالیت من صرف اتمام کتاب شد . فکر کردم که اگر
در این کار توفیق یا بم امکان نجات بر ایمن بیشتر است زیرا مردم آمریکا را
در مقابل يك مشت حقایق قرار میدهم و از آنها استمداد میجویم . باشدت
و حدت شروع بکار کردم اوضاع و احوال را در مغز خود تجزیه و تحلیل
کردم و نتایج زیر را گرفتم .

۱ - اول اینکه من بعلت جنایت محکوم باعدام نشده بودم . بلکه
آنچه مرا تهدید بمرگ میکرد چیز دیگری بغیر قتل و آن دزدی
در بودن زنها بود که بزرگترین جرم ایالت کالیفرنیا محسوب میشد .

۲ - دوم اینکه محکومیت من در باره ر بوده زنان گرچه شدید
ترین محکومیت ها بود ولی همین قانون را فرماندار کالیفرنیا تجدید
نظر کرد و تمام کسانی که طبق این قانون محکوم شده بودند يك درجه
تخفیف در وضع آنها داده شد و کوهکهای بی آنها گردید بغیر از من که دوبار
در باره همین امر محکومیت یافتم و در کتاب قانون برای این گناه‌دینگر
خبری نشان نداده است که مافوق آنرا در باره ام اجرا کنند .

۳ - گواهانی که برای اثبات گناه من احضار شده و شهادت داده‌اند تمام در مورد این گناه بی‌یقن اظهار نداشته‌اند و صورت جلسات ناقص بوده است و گزارش مدعیان و گواهان هیچ‌کدام بهم بستگی نداشته است و از بعضی جهات بایکدیگر متناقض است .

۴ - داد گاه‌های کالیفرنیا در مورد فرار حکم تبعیض درباره من نسبت بدیگر زندانیان قائل شده بودند و این تبعیض بضرر من بود و من ناچار بودم که با طرح آن در دیوان عالی کشور از خودم دفاع کنم .

۵ - صورت جلسات عموماً درست نبود و داد گاه‌های بعدی برای اولین حکمی که از داد گاه کالیفرنیا صادر شد قضاوت کرده‌اند و تمام آراء صادره بروی صورت جلسه اولیه من بوده است و حال آنکه منشی قبلی فوت کرده و در اثر تند نویسی توانسته بوده است که حقایق را عریان بنویسد و منشی بعد هم از گوشه‌های او درست تحقیق مالی نبوده است .

۶ ششم اینکه در مدت شش سالی که من در زندان افتاده و انتظار مرگ را داشته‌ام از آغاز روی این کلمه ایستاده‌ام که من راهزن چراغ قرمز نبوده و قتلی نکرده‌ام و با در نظر گرفتن تضاد گفته گواهان و نبودن دلایل کافی و کامل بر فرض که مجازات ربودن و هتک ناموس، مرگ باشد باز هم راه نجاتی برایم وجود دارد .

دلایل شش گانه فوق‌مر امید وار کرد که بهر طریقی شده تلاش برای حیات را بیشتر کنم و پند فرانسس را بگوش گیرم .
بله . بچه علت باید بمیرم .

این فکر و این خیال سبب شد که نیروئی در خود بوجود آورم .

این نیرو مرا تشویق میکرد. حرارتی در من تولید مینمود و همین حرارت سبب زندگانی میشد و لذا با وجودیکه تاریخ قطعی مرگ خودم را دانستم معیناً از میدان در نرفتم و خودم را نباختم و تصمیم گرفتم با همان سرسختی که شش سال تمام مبارزه کرده‌ام تا حصول پروزی قطعی مبارزه خود را ادامه دهم .

اکنون اواخر مارس بود ، وقت کافی لازم بود تا صورت جلسه دادگاه ساکرامنتو را بدست بیاورم . و بعید نبود که بتوانم حکم اعدام را که برای ۱۴ مه تعیین شده بود بتعویق نمیندازم و با این حساب درست ۹۱ روز وقت داشتم تعیین ۱۴ مه تا ۱۳ آگوست و در این مدت مجال بیشتری برای نبرد درباره زندگانی پیدا میکردم .

دست بکار گشتم و برای نوشتن این تقاضا که اجرای حکم اعدام را بعقب اندازند مشغول شدم که بناگاه موضوعی توجهم را جلب کرد و آن این بود که فرماندار کالیفرنیا مصمم شد که برای روز اول آوریل در مجازات عده‌ای از زندانیها تخفیف دهد .

انتشار این خبر شور و هیجانی در میان زندانیان تولید کرد و همه با آزادی خود امیدوار گشتند ، این مردمی که همه‌شان مثل من از همه چیز زندگانی دست شسته بودند با انتشار این خبر چنان بشور و هیجان افتادند که گوئی هم اکنون حکم آزادی آنها از زندان بدست شان داده میشود .



در روز دوشنبه ۱۲ آوریل خانم روزالی آسو که از بهترین دوستان من بود و ضمناً سمت وکالت مرا نیز بر عهده داشت بنزد آمد و برای من

يك جله از كتاب قانون عومي را آورد .

فوق العاده خوشحال گشتم .

من براي نوشتن پيش نويس باين كتاب ، نياز داشتم ولذا از دريافت آن

فوق العاده خوشحال شدم .



در روز ۱۹ آوريل بمن اطلاع دادند كه پاكتي براي من رسیده است .

محتوي اين پاكتي يك جلد كتاب دهليزمرگ بود كه كه از چاپ خارج

شده و اينك ناشر براي من فرستاده بود . كتاب را بمن تحويل دادند و من

از بدست آوردن آن بطوري خوشحال شدم كه گويي گنجيه گرانبائي را

بدست آورده ام .

كتاب را مانند يك ورقه شيشه با احتياط در دست گرفتم و اوراق

آنها باز كردم و باشوق و شور عجيبي چشمهاي من را بسطور آن

دو ختم ..

با چنان شور و هيجاني بآن نگاه مي كردم كه گويي حكم برائت

و آزادي ام در خلال سطور آن ميرصد بله اين كتابي كه نتيجه شها و

روزها رنج و تلاش من بود ، اين كتابي كه آنهمه براي انتشارش بي تابي

مي كردم ، همين كتابي را كه سند زنده دار زنده اي براي آزادي خود

محسوب مي داشتم اينك در دستم قرار داشت .

اقرار مي كنم كه از ديدن آن ناراحت نشدم . براي اولين بار احساس

كردم كه زحماتم جوان شده است ، اين كتاب گرچه يك كتاب عالي و

اثر جاوداني نبود و من هرگز آنقدر احمق نبودم كه اينگونه قضاوتي در

باره آن مي كنم مع هذا بطوري نگارش يافته بود كه ميتوانستم بتاثير آن

امیدوار باشیم . (۱)

با این کیفیت زحمات شبها و روزنامه تلاش من بی نتیجه نمانده بود و اینک مردم را در مقابل يك ماجرای شورانگیزی که با صطلح خودم تکان دهندد بود قرار میدادم و چه بسا که این عمل من نتیجه ای شایسته در برداشته باشد .

همین فکر مرا شادمان و سرور و کرد . معمولا در آخرین ساعات روز يك برنامه عمومی برای ما زندانیان بود . یعنی يك تفریح و و گردش اجباری و دسته جمعی . این تفریح باین طریق بود که درهای سلول های ما باز میشد و ما به کریدور میآیم و در طول آن قدم میزدیم . در این هنگام بود که ما زندانیان با هم تماس داشتیم .

در این وقت من بلا اراده متوجه فریاد یکی از زندانیان شدم . این زندانی بوضع دیوانه و آری فریاد کشید بطوری که همه را دچار وحشت کرد .

۱ - کتاب دهلیمزمرگ يك اتوبیوگرافی است . کاریل جسمان در این کتاب با قلم شیوایی علل سقوط خود را شرح میدهد و مینویسد که چه چیز سبب شده است که منحرف شود . او از کودکی خود و از فقر بیماری و مادر و پدرش و از ناکامی هائی که دید و بالاخره از مصاحبت با دوستان بدر اشرح داده است این کتاب او در مدت کوتاهی در آمریکا و حتی دنیا مشهور شد و نظر همه مردم را نسبت با و تغییر داد . با انتشار این کتاب در شخصیت جسمان مشهور به « جانی چراغ قرمز » يك شخصیت دیگری با اسم جسمان (نویسنده بزرگ) بوجود آمد .

روانشناسان این کتاب را از بهترین کتب روانشناسی شناخته اند .

این کتاب سبب شد که بوضع او سر و صورتی داده شود .

چندین میلیون دلار بدستش آمد و بالاخره کمپانی های فیلم برداری بر آن شدند که از آن فیلم برداری کنند و لسی او هرگز بدین نحو زندگانی خود موفق نشد .

او بسلول خود دوید و نگهبانی که در نزدیک او بود سراسیمه بسوی او دوید . این زندانی جنون آنی یافته بود . خبر اعدام او ویرا باین حال انداخته بود . اینک به سلول خود میرفت که هر چه دارد به - دوستانش ببخشد .

در اینوقت بفکر من آمد که چه یسار گار عزیزی برای خود گذاشته ام .

در صورتی که نوبت بمن برسد و بسوی اطاق گاز بروم و نور سبز رنگ آن اطراف وجودم را احاطه کند یک یاد گاری نیز دارم و این کتاب من است .

این فکر بیش از لحظه ای فکر مرا مشغول نداشت زیرا از تأثیری که این کتاب بروی زندانیان و اولیای زندان کرده بود تأثر آنرا در روح ملت آمریکا مشاهده میکردم . بر آن شدم که کتاب دیگری را شروع کنم . یک خشم وجودم را فرا گرفت ، خشمی که آمیخته بعزت نفس بود . اگر در آن لحظه عزت نفس را از سر قبول کنید . معهذاً من عادت کرده ام که در هنگام کار همیشه نیروهای خود را در یک نقطه تمرکز دهم .

این بود که پس از برگشتن بسلولم با اینکه ساعت بساعت مومو مرگم نزدیک میشد بایک قدرت عجیب بکار پرداختم .

دو روز بعد در روز شنبه ۲۲ آوریل از مهمان عزیز خودم فرانسس پذیرائی کردم او وضع گرفته‌های داشت و روسری بروی سرش انداخته بود که نیمی از سر و گردنش را می‌پوشانید هنگامی که او را دیدم گفتم :

— فرانسس مثل اینکه حالت خوب نیست چرا صورتت را پوشانده‌ای

خنده کنان در جواب من گفت :

— اینطور بهتر است، کاریل .

از حال بچه‌ها سؤال کردم گفت : حالشان بد نیست . او در کنار من نشست و اضافه کرد که او میداند کی کسالت داشت و در باره چریل گفت : که برای پدرم دلتنگی می‌کند . با وسفارش زیاد کردم . در کار هم نشستیم و از گوشه و کنار حرف زدیم .

من واقعاً و قلباً با آنها علاقه داشتم . فرانسس و بچه هایش را از

فامیل خودم میدانستم و در حقیقت همینطور هم بود زیرا جز او کسی را
نداشتم او بطوری بامن گرم صمیمانه صحبت میکرد که حد نداشت .
ابدا فکر نمیکرد من همان مردی هستم که با اتهام چنین جنایت
مدهش بزندان افتاده‌ام

او در باره آزادی وزندگانی ما صحبت کرد .

صحبتش دلچسب بود . مرا بر و یاهای شیرین فرو برد و برای یک
لحظه خودم را از یاد بردم .

نمیدانم چقدر طول کشید . در حقیقت در مصاحبت او خودم را و همه
چیز را فراموش کرده بودم تا اینکه با اعلام پلیس دانستم که موعد
جدائی ما رسیده است .

دستش را بوسیدم و از او تقاضا کردم که این بار که بدیدنم می‌آید
بچه‌ها را نیز بیاورد .

و افزودم که کتابم چاپ شده است و امیدوارم که بتو کمک مؤثری
بکنم و داوید و جریل را از این وضع سخت نجات دهم .

فرانسس گفت کاریل ما همه شب برای آزادی تو دعا میکنیم ..
دعا میکنیم که تو در نبردی که برای زندگانی در پیش گرفته‌ای پیروز
شوی و بتوانی بنزد ما برگردی .

سخنان او مرا متقلب کرد .

صدای پلیس رشته تخیلات شیرین مرا پاره کرد . او خاتمه وقت
را اعلام داشت . طبیعی است که من نمی‌توانستم بیش از آن با او
باشم .

این زن در قلب من نفوذ کرده بود ، احساساتی در نهاد من بوجود

آورده بود که زندگانی در آن دخمه را هولناك كرد ... بسوی سلول
مرگ برگشتم تا بزنگانی غمگین و وحشت انگیز خود ادامه دهم .



در روز یکشنبه ۲ مه مطلع شدم که کتاب من مـوضوع روز قرار
گرفته و جارو جنجالی پیا کرده است زندانی سلول مرگ ۲۴۵۵ راهمه
شناخته بودند .

احساس کردم که وضع من رو بهبودی می رود بدیهی است که
شنیدن این خبر به شادی و مسرت من افزود .

من انتظار تاثر آنرا در مردم و سپس در اولیای امور داشتم، طبیعی
بود که در که در خلال امر امیدوار بودم که تقاضای تعلیق اعدام
مورد قبول فرماندار کالیفرنیا واقع شود .

در آنروز يك حالت انتظار مرا بیش از دیگر روزها رنج میداد .
این عـحالت انتظار برای فهمیدن عکس العمل انتشار کتاب بود . و کلای
من بدون تردید از آن استفاده میکردند .

من انتظار داشتم که همه کس بسراغم آید . و کلای مدافع
اولیای امور ، ناشر کتاب و بالاخره حتی انتظار دستور صریح شخص
فرماندار راهم داشتم .

در عین حال که از کوچکترین صدائی بو حشت میافتادم معـهـذا
گوش فرا داشته بودم تا مرا بخوانند و دستور تازه ای را بمن ابلاغ
کنند .

این حالت انتظار سبب شد که تقریباً همه روز دوم مه من بیهوده گذشت .

روز سوم مه ۱۹۳۴ رسید . مأموری که روز یکشنبه - دوشنبه مأمور کشیک بود مرا صدا زد .

هنوز بخود نیامده بودم که وی بدم سلول پیدا شد و دو برگ یادداشت در دستش بود و چون مرا دید گفت :

چسمان تو میل داری که کدام یک از این ورقه ها را قبلاً دریافت کنی . یکی از اینها خبر خوب و دیگری خبری بد است .

بتردید و تزلزل افتادم . اصولاً باید بگویم که بشنیدن خبر خوش کمتر عادت کرده بودم . از اینرو به او گفتم : خواستن و یا نخواستن من شرط نیست در ثانی من بخوبی و یابدی آن اهمیت نمیدهم . عمده مطلب اینست که بدانم کدام یک مهمتر است .

خود من پیش خودم حدس زده بودم که این دو خبر بد و خوب مربوط به چیست . طبیعی بود که خبر خوب مربوط به کتاب، خبر بد راجع به اعدام بود .

بالاخره ورقه ها را از او گرفتم و حدس من نیز صائب بود - ورقه بد یک تلگراف از خانم روزالی آشر بود .

این خانم از ساکرامنتو این تلگراف را برای من فرستاده بود و من او را برای تعلیق حکم داد گاهم در این اواخر و کیل خویش کرده بودم خانم مذکور تلگراف کرده بود که فرماندار با تقاضای تعلیق من موافقت نکرده است و افزوده بود که جریان مفصل آنرا

ضمن نامه خواهد نوشت .

تلگراف دوم از برنی فرمان دوستم بود که از نیویورک مخابره شده بود .

این دوستم تلگراف تبریکی در مورد موفقیت من و استقبالی که مردم از کتابم نموده بودند زده موقعیت مرا خواستار شده بود ، برگهای در تلگراف در دست من بود . مأمور مذکور نیز خیره خیره بمن نگریست .

لبخندی زده گفت : چسمن آیا این دو تلگراف همدیگر را خنشی نمیکنند ؟

تو خیلی کم جرأت شده ای !

جوابی باو ندادم و از کنار پنجره آهنین بسوی تخت خوابم که در ته سلول بود روان شدم .

باخودم گفتم چسمن او راست گفت : سزاوار نبود که از دانستن رد تقاضای تعلق اینگونه ناراحت شوی و حال آنکه تو از مدتها پیش میدانستی که با تو هرگز يك چنین موافقی نخواهند کرد .

در اثنای گردش در کریدور نقشه دیگری در سرم آمد . باخود اندیشیدم که پنج ماه یا ده ماه است که من در يك چنین وضعی ناراحت کننده ای بسر میبرم و این امر واقعاً قابل توجه است ، چه بهتر که از این دقایق آخر استفاده کنم و قبل از اینکه کار خراب شده و موقعیت از دست برود و قدرت هر عملی از من سلب گردد ، بایستی دست بکار شوم .

این نقشه‌ای که بسم آمد این بود که تلگرافی به (بروین . آ . بن ریس) (۱) در سان رفائل بکنم . این شخص يك قاضی بزرگ و يك حقوقدان معروف بود و اينك و كالت می‌کرد . من میتوانم که برای دفاع خودم از وجود او استفاده کنم .

باین امید بسوی سلول شتافتم و ماشین تحریرم را پیش کشیدم و شروع به تنظیم متن تلگراف کردم . و از او خواهش نمودم که فوراً به میزم بیاید و در آن تلگراف متذکر شدم که حیاتم در معرض خطر است و تنها باو امیدوارم که کومکی مینماید .

تلگراف را بمأموری دادم که هر چه زودتر مخابره کند سیگاری آتش زدم و بکشیدن آن مشغول شدم در خلال اینکه دود آنرا بهوا میدادم در این فکر بودم که به تنها اقدامات او اکتفا نکنم گرچه معلوم نبود که وی دعوت مرا بپذیرد .

تلاشی که من اینك می‌کردم برای زندگانی بود . برای زندگانی فرانسس و کودکانش که از جان خود بیشتر دوست داشتم .



یکساعت بعد مأمور زندان بسم اعظم آمد و در زندان مرا باز کرد و گفت که باطاق ملاقات بروم .

هنگامی که با از قفس خود بیرون نهادم چندتن از مأمورین مرا احاطه کردند و بطرف سالن ملاقات بردند . هیچگاه حدس نمی‌زدم که

۱- بروین . آ . بن ریس ، از بزرگترین و کلای دادگستری آمریکا است اینمرد با ابتکارات عجیب خود موفق شد که چند بار حکم اجرای اعدام جسمان را تعلیق کند . فداکاریهای او را در طی سطور این کتاب خواهید خوانند .

بن ریس با این سرعت بدیدنم آمده باشد و چقدر از دیدن او تعجب کردم
بله این شخص اینک بدیدنم آمده بود، او بود .

من واو بدون اینکه لحظه‌ای وقت خود را تلف کنیم شروع بکار
کردیم. من تمام اقدامات مبارزات شش ساله خودم را که بادستگاه قضائی
آمریکا کرده بودم برای او شرح دادم و در آخر آن برایش گفتم که چه
خیالهایی دارم و افزودم که هنوز هم از آزادی خود ناامید نیستم. او بادقت
مخصوص سخنان مرا شنید و در حالی که صحبت میکردم مرتباً سر خودش
راتکان میداد و بسخن گفتن تشویق مینمود .

احساس کردم که او آدم دقیق و کنجکاوی است و حتی در سیمایش
خواندم که بقدرت عجیب و پشت کار زیاد من ایمان آورده است .
او قیافه‌ای بشاش داشت. من باو همه چیز را اقرار کردم. بوضع سخت
خودم آشنا بودم . باو گفتم که قربانی یک اشتباه شده‌ام و هرگز این
اتهامی که بمن بسته‌اند حقیقت ندارد .

بن ریس خیلی جدی با من صحبت میکرد و گفت : معذرت
میخواهم شما خیلی آدم زرننگ و دقیق و محتاطی هستید اما در مورد من
بایستی کاملاً ساده باشید یعنی مرا در جریان امر بگذارید حقیقت را
آنطور که هست بگوئید تا بتوانم کاری بکنم .

گفتم اطمینان داشته باشید که هرگز قصد فریب شما را ندارم .
من ابدأ بشما دروغ نمی گویم زیرا میل ندارم که شخص دیگری جز شما
در اینکار دخالت کند . شما شهرت و محبوبیت زیادی دارید اگر بخواهید
بکار من سرسری داخل شوید نتیجه‌ای نمیگیرید در نتیجه بموقعیت شما

هم لطمه می خورد . من از شما تقاضا می کنم که قبل از دفاع بسخنان من توجه داشته باشید .

من مبارزه ای در پیش دارم که در هر حال توجه دنیا را جلب کرده است وقتی که شما در آن دخالت کنید خواه ناخواه پا بیای من بمیان مبارزه داخل شده اید پس در این پیکار فتح شکست من فتح و پیروزی شما نیز هست .

بن ریس گفت . کاملاً متوجه من و کالت شما را قبول می کنم و امیدوارم که بتوانم کمک موثری بنایم . علی ایمان ناچارم که خانم روزالی آشپز را به بینم و مجدداً بنزد شما خواهم آمد . مطمئن باشید که پیروزی از آن ماست .

آنگاه بمن نصیحت کرد که ابداً نگران نباشم و توصیه کرد که با خیال راحت به سلول خودم برگردم من با خوشحالی از او جدا شدم . اینکه می گویم با خوشحالی از این جهت بود که يك حقوقدان بزرگ را با خود همراه کرده بودم .

بن ریس کمتر حاضر میشد که کالت کسی را قبول کند مگر اینکه بموفقیت خود ایمان پیدا کرده باشد . در آن روز دو فکر بمن دست داد یکی اینکه یا به بی بیگناهی من اطمینان دارد و یا اینکه قصد داشته است که با دفاع از من بر شهرت خود بیفزاید در بعد از ظهر نامه ای بآن دوستم که تلگراف بر آیم در مورد کتابم کرده بود نوشتم از او تشکر کردم و اظهار علاقه کرده بودم که مکاتبه اش را با من قطع نکند و در صورت امکان اگر برای نجات من راهی میداند پیشنهاد نماید .

بعد از آن يك نامه هم به روزالی آستر نوشتم و تمام خبرهائی را

که برای ترتیب وصیت نامه‌ام لازم داشت در اختیارش نهادم .

در ساعت یازده بعد از ظهر من در سلول خودم بروی تختخوابم دراز کشیده و از این دنده بآن دنده می‌شدم . و فکر می‌کردم . در این وقت رادیو اخبار را پخش می‌کرد . مجدداً بعد از اخبار موسیقی شروع می‌شد موسیقی راهمه مردم دوست دارند اما برای ما زندانیها در آن وضع اسف آور چه لطفی دارد آیا جز نوای غم و ناقوس مرگ خبر دیگری است ؟ آیا این نواهای مسرت‌اینگیز که دل‌ها را بطرب می‌آورد بغیر از افزودن غم و اندوه مآثر دیگری دارد ؟

روی هم رفته بر نامه خوبی است اما برای کسانی که آزادند و نفس راحتی می‌کشند .

اخبار تمام شد و رادیو طبق معمول موسیقی اش را پخش کرد .
موسیقی آنشب يك ترانه زیبا بود و باین جمله شروع می‌شد .
وقتیکه رفتی ، دیگر از تو خبری نیست .
دیگر از تو هیچکس سراغی نمی‌گیرد .
اصلاً مثل اینست که هرگز تولد نشده‌ای !
همه این جار و جنجال ها . این هل‌هل‌هیا ، این شادها و غم‌ها
تمام می‌شود .

بارفتن تو زندگانی تمام است . برای همیشه محو شده‌ای .

زندانی همسایه من فریاد زد : ای داد !

ای صدا از سیندهاش بیرون آمد .

ومن خنده کنان سرم را تکان دادم : راست است زندگانی تمام

است . سفری در پیش داریم که با سرعت بسوی آن سواره میرویم اما من
افسوس میخورم که این سفر را با وضع بدی می کنم . آرام چشمها
را بستم و بقیه شب را بدون غم بصبح رساندم ، غمی که زندگانی مرا
تهدید میکرد !

۴

در ۴ مه روزنامه‌ها درباره کتاب من جارو و جنجال را شروع کردند
توماس روبریک مخبر (دیلی نیوز) مقاله‌ای را تحت این عنوان شروع
کرد : در این روزها کاریل چسمان روزهای آخر حیات خود را طی
می‌کند . کاریل چسمان در اطاق گاز ، سان کوئین تن خواهد مرد .
عنوان مقاله را باین جملات پایان داده بود :

زندگانی او نابان می‌یابد حیات پر اضطراب او خاتمه پیدامی‌کند .
از تاریکی بسوی تاریکی دیگری می‌رود . این تاریکی دیگر اضطراب
و دلهره‌ای برای او ندارد .

زندگانی من سوژه خوبی برای روزنامه‌ها بود و اینک که ساعت
مرگ من میرسد یک موضوع هیجان انگیز و سرگرم کننده را از دست
میدادند . دانستم که انتشار کتاب من سروصدائی را انداخته است . هم
زمان با این انتشار کتاب رد تقاضای عفو مرا نیز از طرف فرماندار کالیفرنیا
چاپ کرده بودند . مرگ من قطعی بود و در آن لحظه احساس کردم
که زندگانی غم‌انگیز من چه موضوع حساس برای درج در جراید است

و بعضی بدون اینکه کوچکترین علاقه‌ای بزنده ماندن من داشته باشند
چقدر بحیاتم دلبستگی دارند ! . . .

در بعد از ظهر آنروز بن‌ریس بدیدنم آمد. او تمام شب را برای
رسیدگی بوضع من تلاش کرده بود. و اکنون آماده کار بود. باخواندن
پرونده من دانسته بود که هنوز وقت نگذشته و میتواند اقدام کند.

او خیال داشت که به لوس آنجلس پرواز کند و اطلاعات بیشتری
در زمینه کار من بدست آورد .

من باو گفتم: خیلی عالی است و شما میتوانید به رد تقاضای عفو
من از طرف فرماندار اعتراض کنید .

او پیشنهاد مرا قبول کرد و جدا شد. وی برای این نزد من آمده
بود که قبولی خودش را اعلام کند زیرا تا به کلیه ماجرا و اصل پرونده پی
نبرده بود نمی توانست که اقدامی در این زمینه بعمل آورد. و یادیدن او
دانستم که رسماً در نبرد من وارد شده است.

در فردای آنشب مجدداً روزنامه‌های صبح و روزنامه های خبری
شب درباره عدم موافقت فرماندار کالیفرنیا درباره تعلیق مجازات
من بحث کرده بودند. هر الدا کسپرس ودلی نیوز مقالات هیجان انگیزی
داشتند. بحث آنها عموماً درباره نظریه فرماندار بود که سرانجام بیخ
درباره کتاب من تمام میشد .

بن‌ریس سعی میکرد که راهی برای تبرئه من پیدا کند کندولو
بطور موقت هم که باشد مرا از اطاق گاز ثبات دهد زیرا چیزی بموقع
اعدام نمانده بود و اگر اندکی دیر می جنبید کار تمام میشد. او از رفتن
به لوس آنجلس ناگزیر بود و با اینکه اینعمل مدتی از وقت ما را میگرفت

ولی چاره‌ای نبود .

دانستن سوابق من برای او که میتوانست اقدام قطعی نماید لازم

و ضروری بود .

شاید در آنجا پرده از این راز بزرگ برمیداشت. همان راز بزرگی

که مرا بدان متهم کرده بودند و واقعاً اگر باصل ماجرا واقف میشد جان

مرا نجات میداد. یعنی فوراً يك اعترافنامه می نوشت و جریان دادرسی

را عوض میکرد. اگر در اینکار توفیق نمی یافت امکان این بود که با

مطالعه پرونده مدار کی بنفع من جمع آوری کردند .

تقریباً تمام مردم فهمیده بودند که بن ریس و کالت مرا بر عهده

گرفته است و چهارچشمی بجریان امر نگاه میکردند. گرچه هیچکس

نمی توانست قبول کند که اجرای امر اعدام بتغویق افتد معیناً من و

او هر دو امیدوار بودیم .

بدین طریق هر دوی ما بایک دنیا امید برای پیروزی از هم جدا

شدیم .

من بسوی سلول خودم برگشتم و او بسمت لوس آنجلس پرواز کرد.



جمعه ۷مه درست یک هفته بخاتمه زندگانی من مانده بود. روزنامه‌ها

مطالب ذیل را درباره من عنوان کردند:

کاندیدای مرگ برای بچه‌هایش تلاش میکند. آخرین امید

او، نقشه جدید چسمان ! امیدهای زندانی سلول مرگ !

از هولیوود و نامه‌ای در باره کتابم رسید . يك پیشنهاد بزرگ که

امکان استفاده از کتاب را می‌رساند.

کتاب من در آنجا نیز تأثیر خود را بخشیده بود. ممکن بود که از سوژه و موضوع آن برای فیلم برداری استفاده شود (۱).

این کتاب را بعنوان اثر برگزیده مردمی که آرام آرام در تار و پود زندگی مردم بر میدارد شناخته بودند.

احساس می‌کردم که کم کم همه آمریکا بطرفداری من جبهه‌ای تشکیل خواهند داد.

در خارج از سلول من این جار و جنجال‌ها بوجود می‌آمد و من ساکت و آرام در سلول خودم قدم می‌زدم و بسر نوشت خود فکر می‌کردم.



شنبه ۸ مه ۱۹۵۴ شش روز بخاتمه زندگانی من بود.

لحظه بلحظه بمرگ نزدیکتر می‌شدم، احساس می‌کردم که وضع من در اجتماع بکلی تغییر کرده است. تا آن موقع مردم آمریکا مرا طور دیگری می‌شناخته اما اینک وضع دیگری داشتم.

جار و جنجال روزنامه‌ها همچنان ادامه داشت و مطالب تحریک کننده‌ای که عموماً بتفع من بود منتشر می‌شد.

در باره ثروت من صحبت‌ها می‌شد. این ثروتی که بدون تردید از فروش کتابم تعمیم شده بود و شاید بعدها نیز هر لحظه زیادتر میگشت.

۱- کمپانی فیلم برداری کلمبیا تصمیم گرفت که فیلمی از زندگانی چسمان تهیه کند و نامه‌ای در این باره بنویسند کتاب مذکور نوشت اما در متن کتاب چسمان اشاره‌ای بموافق خود و مذاکره‌ای که در این باره صورت گرفته نکرده است.

بله این ثروتی که يك دينار از آن بالذت از گلویم پائین نمیرفت .
 نامه‌های فراوانی برای من رسید. اولیای زندان این گذشت را
 بخرج دادند که همه آنها را بمن برسانند و احساس کردم که از رفتارشان
 نیز با من فرق کرده است .

شنیدم که فرماندار کالیفرنیا فشار آورده اند تا درباره اعدام من
 تجدید نظر کند . بعید هم نبود که اینوضع برایم پیش بیاید زیرا که
 من بارها در پشت در اطاق گاز رفته بودم و بکرات این اطاق را از در
 پنجره باز سلول خود دیده بودم . صندلی آن در پیش چشمم مجسم بود،
 همان صندلی که شاید مرا باغوش میکشید و پس از لحظه‌ای سرم را
 بروی سینه‌ام میانداخت .

خانم روزالی آشر بدیدنم آمد. من او را خواسته بودم . میخواهم
 که در حضور او کار وصیت نامه‌ام را تمام کنم و در ثانی وجود او برای
 بن ریس لازم بود اما اثری از بن ریس دیده نمیشد .
 من و روزالی آشر باصفا و صمیمیت و در يك مجلس گرم از یکدیگر
 استقبال کردیم .

من از این خانم خیلی سپاسگزارم و قلباً او را میستایم . درباره من
 فداکاری زیادی کرده است .

وقتیکه روزالی بدیدنم آمد لبخندی بر لب داشت . بدیهی است که
 این لبخند برای تسلی من بود .

او بمن دلداری داد و اظهار امیدواری کرد که هرگز نباید
 مأیوس بود .

در تمام مدتی که من و او باهم صحبت میکردیم بغیر از چند دقیقه‌ای

که دربارهٔ وصیت نامه‌ام صحبت شد بقیهٔ وقت بصحبت کردن در گذشت
مثل این بود که او از نجات من ناامید شده بود معهداً با قدرت عجیبی
بمن تحمیل اراده میکرد .

من سعی میکردم که بوسیله‌ای از فداکاری‌های او قدردانی کنم
و باو حالی نمایم که واقعاً مدیونش هستم .

روزالی گفت مطمئن باشید که بن‌ریس را دیده و اگر عفو کلی
شمارا نگیریم حکم را تعلیق خواهم کرد .
من واو ازهم خداحافظی کردیم .



یکشنبه ۹ مه ۱۹۵۴ بیش از ۵ روز از زندگانی من نمانده بود .

چسپان آخرین دقایق حیات را میگذراند . امید نجاتی
برای او نیست . زندگانی او تمام شد . آخرین تقاضای او هم از
طرف محاکم قضائی رد شد .

این مطالبی بود که روزنامه‌ها دربارهٔ آن بحث کرده جاروجنجال
بپا کرده بودند .

یکی از روزنامه‌های دیشب نوشته بود که چسپان هرگز عفو
نخواهد شد . چسپان هنوز امیدوار است که بتواند خودش را از اطاق
گاز زندان سان کوئن تین برهاند .

درروز جمعه ساعت ده قبل ازظهر در زندان سان کوئن تین با کلمهٔ
«پایان» باین زندگانی رمانتیک سی و دو سالهٔ چسپان خاتمه داده میشود .
بله تردیدی نبود که درروز جمعه قبل ازظهر حکم اعدام من اجرا

میشد و باین داستان تراژدی کوتاه پایان میدادند. پایان این تراژدی
حزن آور پایان بلا تکلیفی من بود .

من هرگز از مرگ اندیشه ندارم. آنچه چیزی که مرا رنج میدهد
بلا تکلیفی است. اگر خیالم از جهت بن ریس راحت میشد شاید از این
ناراحتی و بلا تکلیفی نجات می یافتم .

بالاخره این تأثر شوم رو بپایان میرفت و مسلماً بعد از من شخص
دیگر ایفای این رل را عهده دار خواهد بود .

این وضع همچنان ادامه دارد و اطاق گاز لایتقطع بکار خود
ادامه میدهد . خود من در این مدت زندانی بودم شاهد مرگ ده ها نفر
بوده ام اطاق گاز آماده پذیرائی و با آغوش باز مهمانانش را می پذیرد.



دوشنبه ۱۰ مه چهار روز بخاتمه زندگانی من مانده است.
روزنامه ها خبر دادند که کاریل چسمان تقاضا کرده است که برای
روشن شدن دروغ و مأموریت او داد گاه از ماشین کشف دروغ استفاده
کند و این آخرین حربه او در این مبارزه است.

و بعد اضافه کرده بودند که اینهم یکنوع تبلیغ جلب توجه مردم
است (۱) .

۱- ماشین دروغ کشف کنی دستگاهی بود که تازه اختراع شده و
از تشنجات فاصله در بدن متهم و ضربان قلب او که تأثیر آن در روی صفحه مدرکی
هویدا می گشت با حرکت عقربکی مشخص میشد. بعدها انواع آن اختراع شد
اما هرگز در این مورد بخصوص مورد استفاده قرار نگرفت زیرا ناراحتی های
دیگر هم سبب این تشنجات حاصله میگردد و حرکت عقربك را بروی صفحه
نشان می داد که تمیز و تفكيك آن دشوار بود .

در خلال اینکه این جار و جنجالها پیاپید من همچنان سرگرم
کار خودم بودم .

در اینوقت فرانسس بدیدنم آمد. او خیلی وحشتزده بود اما من
باشجاعت بسیار با او صحبت میکردم و از او تقاضا کردم که برای روز
چهار شنبه بدیدنم بیاید و بیکی از دوستان قدیمم نوشتم من میل داشتم
که در آنجا (اطاق گاز) همه دردها را تحمل میکردم و باخودم همه را
دفن می نمودم .



سه شنبه ۱۱ مه فقط سه روز از زندگانی من باقی مانده بود .

روزنامهها نوشتند که طبیب زندان مستعفی شده و حاضر نگشته
است که با اعدام در اطاق گاز موافقت کند .

ویلیام ف . گراوس طبیب اداره زندان سن کوئن تین از شغل
خود استعفا کرد و پس از استعفا نیز تلگرافی بدین مضمون فرماندار
کالفرنیا نمود .

..... من عقیده دارم که این مرد سخت مریض است... و همچنین

عقیده دارم که او جانی چراغ قرمز نیست نمی توانم سمتی در این زندان
داشته باشم و ناظر مرگ او گردم وجدان من ناراحت است . . .
باجبار استعفا میدهم تا بعدها بجرم قتل این جوان بیگناه مسئول
نباشم .

این مرد شریف استعفا داد و استعفای او افکار عمومی را تکان داد

و من انتظار عکس العمل او را داشتم .

بدنبال عمل او چند تن دیگر هم زبان باعتراض گشودند.
دکتر سام اندرسن نیز از سان رافائل علیه این بیداد گری اعتراض نمود. او عقیده داشت که من واقعاً مریض هستم و این بیماری را از دوران کودکی دارا بوده‌ام و بجای اطاق گاز بایستی که بیمارستان روحی بروم.

دکتر نگلی. ك. تترس استاد دانشگاه و متخصص کارهای روانی که در طرق مجازات های زندانیان مطالعات کافی دارد نامه‌ای بفرمانداد کالیفرنیا نوشت و در این نامه درخواست کرد که برای نجات احتمالی و تربیت صحیح آن باید نجات داد کشتن او نه تنها درودی دوانمی کند بلکه اثرات نامطلوبی نیز ببار می‌آورد. او يك وضع خاص دارد. ناراحتی های روحی دارد بایستی تحت درمان قرار گیرد. بررسی در وضع حال او ما را بخیلی از رموز واقف می کند. این جوان يك آدم ناراحت و عصبی است. او مقصر نیست بایستی با دقت در وضع او بعلمی که ویرا و ادار بارتکاب جنایت کرده پی ببریم. باید باین موضوع واقف شد که چه چیز سبب میشود که يك چنین کسی بوجود آید. چه علتی سبب انحراف او گشته است؟

هدف من نجات اجتماع است. اگر او کشته شود شاید خیلی از مطالب لاینحل همچنان در حال اختفا باقی بماند. بهتر نیست که با تجربه و تجلیل حالات او صدها بلکه هزارها نفر دیگر را که در منجالات اجتماع دست و پا میزنند نجات دهیم.

آقای فرماندار تمنا می‌کنم که خوب بنامه من توجه کنید. بخاطر اجتماع از مرگ او صرف نظر نمائید. من بحیات و ممات او کاری ندارم بلکه

منظورم نجات کسان دیگری است که ممکنست در شرایط زندگانی
اودرهمن وضع بیفتند. قبل ازاینکه این وضع پیش آید اقدام کنید. عده‌ای
از نویسندگان نیز با این اشخاص هم‌زبان شدند. موضوع زندگانی من
یک بار دیگر وبشکل عجیب‌تری مورد صحبت قرار گرفت.
یک مطلب پیش آمد و این بود که عده‌ای شدیداً مجازات اعدام را
مردودشناختند سیل نامه‌ها وتلگراف‌ها بسوی فرماندار کالیفرنیا روان
شد همه آنها تقاضای نجات مرا کرده بودند.
همه ازدوران بیماری من اطلاع داشتند.
من در کوچکی بسیار علیل بودم وعقاید علمامی روان‌شناس بر آن
بود که دنبال این بیماری هنور درروح من وجود دارد.
وبالآخره مطالب اشاره شده سبب گردید که دکتر سام آندرسون
ازرافائل بزندان سان کوئین‌تین بیاید وازمن دیدنی بکند.
دکترمذکور با محبت ازمن دیدن کرد و آزمایش دقیقی بعمل
آورد.
یک آزمایش مقدماتی کرد وچون نتیجه‌ای نگرفت دستورداد که
مرا به بیمارستان زندان ببرند.
بدیهی است که دستور او فوراً اجرا شد. معاینات دقیقی دکتر
سام آندرسون ازمن کرد سپس به سلول منتقلم کردند.
راست است اگر این دکتربجنون من گواهی میداد موقتاً ازمرک
نجات پیدا میکردم اما اقرار می‌کنم که هرگز در آن دم راضی باینکار
نبودم. ازاینکه مرا فاقد عقل وشعور بدانند رنج میبرد.

این امر بغرور من لطمه میزد و علاوه بر آن وصیت نامه من نیز باطل بود چون يك آدم بجنون نمی تواند تکلیفی برای خود معین کند. بالاخره معاینه دکتر آنرسون تمام شد و مرا برگردانید. و من خسته و کوفته بروی تختخوابم افتادم معاینات او مرا خسته کرده بود و احساس می کردم که پیش از هر چیز باستراحت احتیاج دارم. در اینوقت که از همه کس و همه چیز دل کنده بودم ناگهان سروکاه مأمور اطاق در پشت میله ها پیدا شد. با تعجب از خودم پرسیدم که دیگر بامن چکار دارند هنوز که قریب ۶۰ ساعت به موعده اعدام مانده است. مأمور مذکور چشمان خیره اش را بصورت من انداخت و بسالحن تلخی گفت:

- چشمان کسی بدیدنت آمده است.

هنوز حرفش تمام نشده بود که بن ریس رادر پشت میله های زندان دیدم. در این موقع شب از دیدن این مرد شادی مخصوصی یافتم. درست در ساعت ۹ شب بود که او وارد سلول مرگ شد.

فرماندار بیست دقیقه با وقت ملاقات داده بود. اعتراف می کنم که هرگز انتظار او را نداشتم. فکر می کردم که در يك چنین موقعی او بیاید علی الخصوص که امیدم از اقدامات او بکلی سلب شده بود. با خودم می گفتم حتماً موفقیتی پیدا نکرده است. او بدیدن من گفت حالتان چگونه است؟

نمی توانستم جوابی باو بدهم و باریدگان بهت زده انتظار سخن گفتن او را داشتم.

من فقط شصت ساعت برای زندگانی کردن داشتم.

سخنان بن ریس برای من تسلی بخش بود . او اقدامات شگرفی کرده بود . و من حق داشتم که از سخنانش سرور گردم . . . بن ریس از فرماندار تقاضای تجدیدی که کرده بود و با دلایلی که احاطه کرد بمن مژده لاداد که در صورت تجدید محاکمه حتی و سائل استخدام را فراهم خواهد کرد .

طبیعی است که از این سخنان شاد میشدم برای مثل من آدمی که سالهای متمادی را در زندان گذرانده و تمام نیروی جوانی و شادابی خودش را از دست داده است امکان این وجود دارد که بجزئی ترین چیزی شادمان گردد .

تلاش من ، تلاش يك مختصر بود نه من بلکه همه مردم اطمینان داشتند که هر گم قطعی است .

بن ریس بمن قول داد که تقاضای تجدید نظر او حتماً مورد قبول

فرماندار خواهد شد .

بالاخره پس از بیست دقیقه صحبت او بمن تاکید کرد که همچنان آرام و امیدوار باشم و دستم را فشرده و از سلول مرگ خارج شد و پس از رفتن او من بدریای افکار کشنده خود فرو رفتم .



چهارشنبه ۱۲ مه ۱۹۱۴ فقط دو روز از زندگانی من مانده بود .
فرانسس قول داده بود که در این روز از من دیدنی بکند . من این زن را دوست داشتم در این اواخر بطور عجیبی عشقش در دلم ریشه دو اندیده بود . گرچه عشق يك زندانی ظاهراً مسخره و ابلهانه است ولی در اینطور موارد اختیار دست انسان نیست . باو عشقی آمیخته به ترحم و دلسوزی داشتم . زن مهربان و فداکاری بود . فداکاری او همینقدر کافی که در عین شباب حاضر شد با پدر علیلم زندگی کند و در تمام دوران حیات او لحظه ای از وی متنفر نشد .

بعد از او نیز بمن دل است . دل بستگی در بد که هر لحظه در در انتظار اعدام بودم واقعاً عجیب بود او همه اش بمن می اندیشید و هر بار که ویرا میدیدم آثار این اندیشه های طاقت فرسا را در سیمایش مشاهده میکردم سخنانش از يك صفا صمیمیت و محبت پاك و خالص حکایت میکرد و همین عشق او سبب عذاب روحی من شده بود .

او بهر وسیله ای که میتواندست با من تماس می گرفت و دلجوئی میکرد . گاهی نیز هدایائی برای من می فرستاد و یادم بود اینکه تماس با من بسیار مشکل بود مع هذا هر چند بدیدنم می آمد و اگر احیاناً باینکار

موفق نمی شد نامه مینوشت و یا تلفن میزد . بدیهی است که ارسال نامه و تلفن زدن هم جز باموافقت اولیای زندان امکان نداشت .
 در آنروز من بی اندازه مشتاق بدیدن وی بودم . قاعدتاً این دیدار آخرین دیدار بود و اگر باین کار موفق نمی شدم پردردترین مرگهارا میدیدم زیرا در این اواخر تنها او بود که فکر و روح مرا بخود مشغول داشته بود .

بالاخره ساعت موعود رسید و بمن خبر دادند که وی بدیدنم آمده است و هنگامی که از سلول مرگ بیرون آمدم در اطاق ملاقات با او روبرو شدم . یگر نتوانست خودش را نگاهدارد در حالی که بشدت و با صدای بلند گریه میکرد خودش را با غوشم انداخت .

وضع او خیلی اسفانگیز بود . من فکر کردم که با سخنان تلخ بخش او را که در منتهای ترس و وحشت بسر میبرد آرام کنم . کم کم فکر او را از موضوع اعدام منحرف کردم و به داوید و چریل کشاندم و از او درخواست کردم که بیشتر مواظب این بچه ها باشد . باو گفتم که هنوز موضوع اعدام من قطعی نیست و این جاز و جنجالها که روزنامهها بپا کرده اند برای سرگرم ساختن مردم است .

ما در این اطاق ملاقات که دفتر کار معاون زندان بود تنها بودیم و مأمور زندان از پس میلهها مواظب ما بود و توجهی بسخنان ما نمیکرد از اینجهت او هرچه در دل داشت اعتراف کرد .

او گفت که مرا بسرحد جنون میپرسند و تنها امیدش بمن است و اگر مرا بکشند او نیز خودش را خواهد کشت .

من باو تسلی و دلداری دادم و گفتم:

- فرانسس تو هرگز نباید این افکار را در سر بیاوری . تو مسئول زندگانی بچه‌ها هستی . بایستی برای آسایش آنها بکوشی . هدف تو باید خوشبختی آنها باشد . در ثانی خودت نیز جوانی ، تو می‌توانی زندگانی خوبی داشته باشی .

اما معلوم بود که سخنان من در او اثری ندارد .

باو گفتم فرانسس قول بده که در صورت اجرای اعدام در عزای من گریه نکنی . سعی کن که بر خودت مسلط باشی . تو مسئول زندگانی بچه‌ها هستی . کاری نکن که آنها بدبخت شوند .

در این وقت ساعت ملاقات ما تمام شده بود . باو اطلاع دادند که اطاق را ترك کند .

او چنان مرا باغوش کشید که بدنم را بلرزه انداخت . وقتیکه باجبار مرا رها کرد مثل این بود که جان از بدنش بیرون رفته باشد . همچنانکه اشک میریخت بسوی در رفت و مرا در رؤیای تخیلات کشنده و زجردهنده‌ای تنها گذاشت .



بیدار شدم و اینك بیست و هفت ساعت از زندگانی‌ام مانده بود . هفت ساعت زودتر بلند شده بودم . سلول مرگ در سکوت مدهشی فرورفته بود . همه جا ساکت و خاموش بود ، سکوتی که تا اعماق قلب اثر میکرد و زلزله می‌انداخت ، سکوتیکه بمنزله مرگ و کشنده‌تر از مرگ بود ، مرگی که سالیان دراز انتظارش را داشتم .

لباس پوشیدم و دست و صورتم را شستم و سرم را شانه زدم و در

آینه نگاه کردم .

تنم سنگین بود . گلویم متورم بود و اندکی میخراشید و علت آن بواسطه سیگار زیادی بود که کشیده بودم .

احساس کردم که تب دارم . بجمع آوری اسباب و اثاثم پرداختم . تختخوابم را مرتب کردم و ملافه و لحاف را هم در گوشه‌ای نهادم . اسباب و اثاثم را هم جمع کردم و در جعبه‌ای نهادم .

اینک تقریباً سلول من خالی بود و یک قربانی اطاق گاز دیگر میتوانست آنرا تحویل بگیرد .

مأمورین در گوشه و کنار ساکت و صامت ایستاده بودند و ابداً حرکتی نمیکردند . سکوت حزن آور ، سکوتی که یک دنیا رنج و نکبت به همراه داشت ، در همه جا حکمفرما بود . باخود گفتم :

« چسبان تو باید خیلی بر خودت مسلط باشی . خیلی احتیاط کن که ترس و وحشتی نداشته باشی . مرگ چیزی نیست که باعث وحشت تو باشد . خود مرگ وحشت ندارد و فقط نام او است که وحشت انگیز است . »

و بدنبال آن اندیشیدم که مرگ هر قدر طاقت فرسا باشد ، از این انتظار مدهشی که سالهای سال مرا رنج میداد مدهش تر نیست .

و بدنبال این فکر باخود اندیشیدم که چرا تا اینمدت برای فرار از مرگ تلاش کرده‌ام . آیا اگر چند سال پیش مرده بودم بهتر نبود؟ سیگاری آتش زدم و طبق معمول بقدم زدن در سلول پرداختم . بفکرم رسید که از گوشی مخصوص برای شنیدن خبرها استفاده کنم . بمحض اینکه گوشی را بگوشم گذاشتم خبری شنیدم که بی اختیار

خنده ام گرفت .

گوینده خبر میگفت : چسبان اکنون در اطاق گاز است و تا لحظه ای دیگر اعدام میشود .

خنده من سبب شد که مأمور مسلحی که در کریدور بود و مرا می نگرست پیش آمده گفت :

- صبح بخیر .

- متشکرم !

- خبر خوشی است که اینطور میخندی ؟

- خیر خبر خوشی نبود .

درست است این خبر خوش نبود اما گاهی بعضی از خبرها در عین حال که خوب نیست معینا خنده میآورد . خنده من شاید از استهزاء بود .

دستگاه گوشی يكروز زودتر خبر اعدام مرا پخش میکرد و بدیهی است که چون همه مردم تقریباً از تاریخ دقیق این اعدام خبر داشتند به بهت و حیرت فرورفته اند .

بعدها همین موضوع سبب شد که دوستان من متمسکی علیه حکومت کالیفرنیا بدست آوردند و آنرا دلیل علاقه و اشتیاق فرماندار بمرگ من دانستند و باهمان حربه علیه او شتافتند .

ساعت هشت گذشته بود که ارا به ای که با آن غذای زندانیان را میآوردند رسید . هنگامیکه متصدی مربوطه غذای مرا داد گفت :

- چسبان خبر تازه ؟

در جوابش گفتم :

— هنوز وضع روشن نیست .

مأمور مذکور سرش را تکان داد و مثل همیشه دوقنجان شیرم را تحویل داد. امروز اجازه داشتم که بدفتر زندان بروم . من این درخواست را روز قبل کرده بودم زیرا میخواستم که پرونده خود را بخوانم . این آخرین تلاش مذبحخانه من بود .

از کریدور میگذشتم و دو نفر از مأموران مواظب من بودند .

رفقایم که در سلولهای دیگر بودند برایم دلسوزی میکردند و من در حالیکه سعی میکردم خونسردی خود را از دست ندهم با هر کدامشان بنحوی صحبت میکردم و همه آنها از من میپرسیدند که بکجا میروم و من نیز میگفتم که برای خواندن پرونده ام میروم و اظهار امیدواری میکردم که شاید بتوانم کاری کنم و لااقل ساعت مرگم را چند روزی به تأخیر اندازم

و حال آنکه خودم بهتر از هر کس میدانستم که بی فایده است و

کاری از دستم بر نمیآید .

در دفتر زندان حواله‌های نوشته تمام موجودی‌ام را به فرانسس بخشیدم و وصیت کردم که جسد مرا به لوس آنجلس ببرد.
در آنجا روزنامه‌های آنروز صبح را مطالعه کردم تمام روزنامه‌ها بدون استثناء در باره من مقالات موضوع نوشته بودند.

یکی از روزنامه‌ها شدیداً به چارلز فریک قاضی دادگاه ایالت کالیفرنیا که برای اولین بار مرا محکوم کرده جانی چراغ قرمز نامیده بود حمله سخت کرده بود این روزنامه نوشته بود آقای فریک شما که ادعا می‌کنید که کاریل چسمان مرتکب چند فقره جنایت شده است، ما کاری باین امر نداریم اما فعلاً کسی مورد صحبت ما است که ملت آمریکا باو احترام می‌گذارد.

او یک نویسنده قادر و توانائی است و کتابی مثل دهلیز هرك بوجود آورده است. شما وجود او را برای جامعه آمریکا خطرناک میدانید و حان

آنکه این مرگ اوست که خطراتی برای مردم آمریکا دارد. اقدام شما مردم را نسبت بدستگاه قضائی شما بدبین می کند. مردم آمریکا به کاریل چسمان اهمیت میدهند. دهلین مرگ او کتابی نیست که بشود سرسری درباره آن قضاوت کرد.

این کتاب شالوده یک مغز بزرگ و احساسات رقیق و عالیه است. جوانان ما با خواندن آن از انحراف مبری میشوند این کتاب راه فساد را برای کودکان مامی بندد.

پدران و مادران را در تربیت اطفال دقیق و موشکاف می کند آقای قاضی کاریل چسمان باید آزاد شود زیرا ملت آمریکا خواهان این امر است.

بخواسته های مردم اهمیت دهید. این مردم هستند که باید قضاوت کنند کینه و عداوت را کنار بگذارید و مواد قانون را بدور بریزید قانون برای رفاه حال مردم است، برای امنیتی که مردم در آسایش باشند. برای امنیت که خواسته ایشان به بهترین وجهی بر آورده شود.

مطالب بیشتر این جراید بطرفداری از من بود اما یکی دو روز نامه نیز بشدت بمن حمله کرده بودند یکی از این روزنامه ها طی مقاله ای عقیده دادستان کالیفرنیا میلر لوی را دائر بر اعدام من نوشته بود دادستان مذکور گفته بود که جزای جنایتکاری مثل چسمان فقط اعدام است روزنامه دیگری عکسی از از خانم روت مزا مادر ماری آلیس مزا که یکی از قربانیهای جانی چراغ قرمز بود چاپ کرده بود.

این دختر خانم که مورد تجاوز این جانی قرار گرفته بود در آن زمان هفده سال داشت داد گاه مرا متهم کرده بود که من باین دختر حمله کرده اورا تعقیب و جبراً مورد تجاوز قرار داده ام و بعدها نیز شنیدم که این دختر بیک مرض روحی دچار شده در بیمارستانی تحت درمان قرار گرفته است.

داستان ر بوده شدن این دختر مدتها مورد بحث روزنامهها بود این خانم اظهار عقیده کرده بود که برای اعاده سلامتی دختر مثل مرک چسبان لازم است.

او گفته بود که این کابوس وحشتناک همیشه در جوار دختر من است و یکدم اورا راحت نمیگذارد و تنها مرک اوست که دختر مرا از این بالای شوم نجات میدهد.

نوشته بود که دختر من ناموشش را در هوی و هوس این جنایتکار داده است او دختر معصوم مرا ربود و بو حشیانه ترین طرزی از او کامدل گرفت.

قساوت و بی رحمی این جنایتکار سبب گردید که او دیوانه شود. بله دختر من تاب این بدبختی را نیاورد و دیوانه شد و مرا داغدار کرد.

دختر معصوم من قربانی شهوت این هیولای پست نهاد شده و مجبور است که تا آخر عمر در بیمارستان باشد.

اگر چسبان از مرک نجات یابد من نیز بسر نوشت او دچار خواهم

شد.

اینکه تا کنون بر اعصاب خود فائق آمدم برای اینست که

بدستگاه قضائی کشورم امیدوارم و میدانم انتقام من و او را از این مرد دیوسیرت خواهد گرفت .

وجود چسبان برای اجتماع آمریکا خطرناک است و اگر بدستگاه قضائی او را آزاد کند خیانت مستقیمی است که بملت آمریکا کرده است زیرا سبب میشود که دیگران هم پا جای پای او بگذارند و قبح عمل جنایت از بین برود و از این پس هر کس بمال و جان و ناموس دیگری تجاوز کند اعدام چسبان داروئی است که برای بهبود حال دخترم لازم است .

اگر بگوئیم که مرگ این جنایتکار فقط و فقط بحال آلیس و خانواده او نافع است باز هم بجا است که قضات محترم برای نجات يك خانواده جنایتکاری را بسزای عملش برسانند.

اکنون فقط بیست و پنج ساعت برای زندگی داشتم یعنی بیست و پنج ساعت دیگر میبایست باطاق گاز بروم . آیا این بار چه معجزه ای مرا نجات میداد ؟ هیچکس نمیدانست .



فرانسس و روزانی وجو برای ملاقاتم آمدند و هر سه نفرشان سعی داشتند که قیافه شادانی داشته باشند اما من بمشاهده فرانسس از غوغا و جنجالی که در قلبش حادث شده بود واقف شدم فرانسس نیز رنج میبرد معهداتظاهر بسرور میکرد .

رویهمرفته این سه تن سعی داشتند که باسخنان شیرین و مزاح های

خود غم و اندوه و تشویش مرا بر طرف کنند.
جو بمن گفت که یکساعت قبل تلغنی با فرماندار تماس گرفته
و اوقول داده است که پرونده مرا دوباره مطالعه کند و تصمیم قطعی خود
را میگیرند و اظهار داشت که هر لحظه انتظار تصمیم قطعی و نهائی
اورا دارد .

فرانسس خاموش و سردیما نگاه میکرد .

سخنانی که آنرا نیز میگفتند ضروری تر بود . او نمی خواست
که این لحظات آخرین حیات مرا هدر کند زیرا بخوبی میدانست که
این دقایق گرانبها چقدر برای من فایده دارد معهذنا ناراضی بود و خیلی
دلش میخواست که میتواندست بامن در دل میکرد .

مسیو فرویت رئیس اجرائیات وقتی که از اطاق رئیس درآمد و
بما بر خورد بمن و فرانسس خوش آمد گفت .

این ملاقات کوتاه پایان یافت و بالاخره ماه جبوریم که از هم جدا
شویم .

رئیس زندان اجازه داد که بعد از ظهر همان روز آنها مجدداً از من
دیدن کنند و هر قدر که می توانند بامن صحبت نمایند .

فرانسس در حالی که سعی میکرد با جملات تسلی بخش مرا شاد
کند گفت :

— کاریل آرام باش ابدان راحت نشو . بالاخره معلوم نیست شاید تا
دقایق آخر نجات یافتی و بدنبال این جمله دستهایش را بگردن من
انداخت و صورتم را بوسید .

من در جوابش گفتم ، فرانسس عزیزم من ایدا از مرک ترس ندارم
از جهت تو فکر میکنم : میدانم که مرک من باعث ناراحتی تو شود . اگر
قول بدهی که ناراحت نشوی این مرک را با آغوش بازمی پذیرم لبخند
ملیحی رده افزود : با میدیدیدار کاریل . بعد از ظهر بدیدنت خواهم آمد



وقتی که بدهلیز مرک برگشتم ظهر بود .
بر نامه سینمایی که هر روز پنجشنبه برای زندانیان نمایش میدادند
تمام شد و آپارات چی پی کارش میرفت .
ماه ورین کشیک و زندانیان بانگهای وحشت آوری بمن نگاه
میکردند

یک روز دیگر بخاتمه زندگانی من بیشتر نمانده بود و این تاتر
گمدی خواه ناخواه تمام میشد .
این زندانیان که همه شان محکوم بمرک بودند در آن موقع بمن
حالت ترحم داشتند .

نگهبان جلوی سلول از چگونگی وضع پرسید در جوابش گفتم
که هنوز معلوم نیست و بداخل سلول رفتم .
در این وقت یکی از زندانیان که خبری در باره من شنیده بود با صدای
بلند مرا مخاطب ساخت و گفت :

- چسمان در ساعت یازده رادیو در باره تو خبری پخش کرد .
و چون مرا آماده شنیدن دید افزود :
فرماندار با تأخیر اجرای حکم اعدام تو موافقت نکرده است

سخنان این زندانی اعصابم را خورد کرد بنابراین کارم تمام بود
در عین حال که از شنیدن این خبر بی اندازه ناراحت شدم معذلتك در
پاسخ او گفتم :

متشکرم دوست عزیزم پس کار من تمام شده است و باید آماده
مرك بایستم .

رفیقم از این سخن من متأثر شد و با سخنان تسلی بخش در صدر
رفع و رجوع گفته هایش بر آمد اما من دیگر با او توجهی نداشتم دیگر
امیدم از همه کس و همه چیز قطع شده بود .

راست است که چند بار در يك چنین وضعی افتاده و هر دفعه هم بطور
معجزه آسایی نجات یافته بودم این دفعه با آن دفعات فرق داشت . فرصت
تمام شده بود چاره ای جز تسلیم نبود . بدون شك طعمه فردای اطاق گاز
من بودم .

این افكار يك لحظه مرا راحت نمی گذاشت و در همان حال تصمیم
گرفتم که یکبار همه معلقات خاطر را از بین ببرم .

یادداشت های زیادی داشتم و علاوه بر این یادداشتها تلگرافها و
نامه های فراوانی بود که از دوستان و یا اشخاص ناشناس برایم رسیده
بود .

اینها همه بطور منظمی در جای مخصوص بخودش قرار داشت .

از اینها گذشته نامه های از پدرم و فرانسس داشتم که برایم

فوق العاده عزیز بود قبلا گفتم که پدرم خیلی علاقه داشتم و او نیز مرا
بسرحد پرستش دوست میداشت .

در آغاز زندانیم او تقریباً دیدم میآمد اما چون نتوانست طاقت
بیاورد و در پشت میله‌ها اشک بریزد این بود که این آمدن را کم قطع
و در عوض در دو روز یا سه روز يك بار نامه‌ای برایم میفرستاد.

اندك اندك این نامه نویسی‌ها نیز قطع شد و من میدانستم که چیزی
جز بیماری و ناراحتی او را از اینکار باز نداشته‌است.

در عوض بهمان نسبت که نامه نگاری او تخفیف می یافت فرانس برایم
کاغذ می نوشت و همین نامه‌ها سبب شد که عشق آتشینی در میان ما بوجود
آید با اینوصف تصدیق می کنید که این نامه‌های خانوادگی چقدر برای
من عزیز بود اما حالا ناچار بودم که همه آنها را از بین ببرم نمیخواستم که
پس از مرگم این نامه‌ها بدست دیگران بیفتد.

سه تن از دوستانم بمن کمک کردند و آن کاغذها و دیگر اوراقی را که
مایل نبودم در دست کسی باشد پاره کردند.

این سه نفر اجازه داشتند که از سلول خود خارج شوند بخواهش
من یکی از آنها مقداری از این اوراق را پیش خود نگهداشت که اگر زنده
ماندم دسترد و در صورتیکه اعدام شدم بعداً آنها را پاره کند و دور بریزد
دور کارتن از کتابهای قیمتی را در گوشه‌ای نهادم که بعد از مرگم
به کتابخانه زندان بدهند.

سه جعبه دیگر نیز از اشیاء مختلف انباشته کردم و در آنرا محکم
بستم و بآن سه تن دوستم سپردم که به روزالی آش بدهند.

سر ساعت يك کارهایم تمام شده بود.

در ساعت يك و نیم بعد از ظهر که درهای سلول‌ها بسته میشد بنا گهان

تلفن زنك نزد .

صدای نگهبان از آنطرف تلفن شنیده شد .

چسبان ناراحت نشو دو مامور بنزدت میآیند که تورا پیش آقای

رئیس ببرند . او میخواهد با تو صحبت کند .

از شنیدن این حرف متعجب شدم و گفتم :

این خیلی شگفتانگیز بود این مرد خشن با من چکار دارد

دو نفر مامور مذکور آمدند من با آنها گفتم میدانید که او با من

چکار دارد ؟

دو مامور در حالی که سرشان را تکان میداند گفتند: نه

شانهها را بالا انداختم و گفتم : برویم ، من حاضرم !

شاید رئیس زندان میخواست قبل از اینکه ملاقات کنندگان من

بدیدنم بیایند با من مذاکره کند و این اسکورت پس از گذشتن از کریدور

و چند دالان دیگر که در قسمت شمال زندان بود وارد حیاط بزرگی

شدیم

وقتی که از این راهرو میگذشتیم متوجه شدم که عموم زندانیان

با حرص و ولع عجیبی بدیدن من شتافته اند .

آنها نام مرا شنیده و حتی بارها عکس مرا در روزنامهها دیده بودند

اینك میخواستند که با چشم خود مرا ببینند .

در نظر آنها من آدم عجیبی بودم آدمی که توانسته بود چندین سال

بامبارزات پی گیرش از دام مرك بگریزد .

در نظر آنها من آدم عجیبی بودم .

هرگز نمی توانستند تصور کنند که یک نفر محکوم بمرك که حکم

بلندگو اعلام داشت که مسابقه فوتبال شروع میشود . مأمورین
مرا از پشت سیم‌های خاردار می‌دوید و هر چند قدم بقدم چشم بمأمورین
مسلح می‌افتاد که مسلسل بدست کشیک می‌کشند طبیعی بود که این
پیش‌بینی‌ها را برای جلوگیری از فرار من کرده بودند ولی واقعاً فرار
از زندان سان کوئن تین فکر احمقانه‌ای بود . محال بود که انسان بتواند
از آن زندان و از چنگ آن مأمورین مسلح که مثل مور و ملخ در آنجا
ریخته بودند جان سالم بدر برد

از حیاط بزرگ زندان گذشتیم پس از اندکی توقف در مقابل
برج‌های کنترل بطرف باغچه زندان که با گل‌های رنگارنگ مزین بود
روان شدیم

۷

آقای رئیس در آستانه در ایستاده انتظار مرا می کشید و بمحض اینکه چشمش بمن افتاد بالبخند تلخی اجازه ورود داد.

من باطاق او داخل شدم. او بلافاصله در را پشت سر من بست و سپس مرا مخاطب نمود و گفت :

— یکتفر آمده است و میل دارد که شما را ببیند .

— اینرا گفت و سپس بن رئیس را که در گوشه سالن نشسته بود نشان داد از قیافه اش خستگی مفرط عیان بود . چشمهایش را بسته و در حالی که به پشتی صندلی تکیه کرده بود میاندیشید . پیشانی اش را با کف دست پوشانده و در عالم دیگری سیر می کرد .

لباسی از گاباردین ولی در آنه موقع مثل یک کیسه بود او علاوه بر زحماتی که متحمل شده بوده مبلغ زیادی نیز برای اعاده زندگانی من خرج کرده بود .

بی اختیار فریاد زدم: اوه، دوست عزیزم.

او خنده کنان از روی صندلی بلند شد و گفت: آرام باش.

چسپان من خیر خوبی برای تو دارم تو باز هم بزنگانی خود

ادامه خواهی داد. حکم اعدام تو بتاخیر افتاد.

از شنیدن این خبر بطوری متحیر شدم که پنداشتم او بامن شوخی

می کند و این سخنان را برای تسلی خاطر من می گوید.

با وجود اینکه میدانستم او مردی نیست که در اینطور موارد حساس

شوخی کند معیناً از شنیدن این خبر چنان مات و مبهوت گشتم که برای

لحظه ای آنرا حمل بر شوخی کردم: در جواب او گفتم: هژده خوبی

است. در هر حال اگر شوخی هم باشد بد نیست.

او گفت: خیر چسپان شوخی نیست.

و در حالی که لبخندی لبانش را از هم باز می کرد تکرار کرد:

- خیر دوست عزیز. شماء وقتاً از مرگ نجات پیدا کردید و من

امیدوارم که بتوانم این بار وسیله استخلاصتان را فراهم کنم.

طاقتم هر لحظه تمامتر میشد گفتم: خواهش میکنم صریح تر صحبت

کنید. من واقعاً از این سخنان شما چیزی نمی فهمم.

او در حالی که همچنان میخندید افزود:

- من همه ماجرا را در یک جمله گفتم. بالاخره پیروز شدم. اصرار

نداشته باش که بدانی چطور این پیروزی را بدست آوردم. همینقدر

میگویم که فعلاً اجرای حکم اعدام بتاخیر افتاده است.

احساس کردم که بار سنگینی از دوشم برداشته شده است و باره بسلولم

بر می‌گشتم. در این سلولی که کم کم بزیستن در آن خو گرفته بودم. واقعا که او فداکاری کرده بود. او جان مرا نجات داده بود هیچگاه نمی‌توانستم تصور کنم که در يك چنین موقع بحرانی و باریکی با بن ریس رو برو شوم و او همین مرده‌ای دهد آنهم در اطاق رئیس زندان که واقعا از دیدنش وحشت داشتم.

وقتی که مرا خواست فکر کردم که می‌خواهد در این دقایق آخر حیاتم بوصایایم گوش دهد بی اختیار بن ریس را باغوش کشیدم و گفتم:

دوست مهربانم بی اندازه از شما ممنونم. نمیدانم چطور از شما تشکر کنم واقعا جان مرا نجات دادید امیدوارم که بتوانم جبران این هجبت شما را بکنم.

از او خواهش کردم که جریان موفقیتش را برایم شرح دهد. او مراد رکنار خود نشان داد و ما جرار را اینطور شرح داد:

توماس. ف. کاتینگ قاضی که یکی از اعضای هیئت بوده اظهار داشته است که اعدام چسمان برخلاف عدالت است.

او در زندان سان کوئن تین رنج فراوان دیده و زندگانی او در زندان تاریخ اثرات بدی در روح وی گذاشته است و لذا تجدید محاکمه او ضروری است و این تجدید نظر فرصت گرانبهائی است که ما میتوانیم خودمان را برای مقابله با هر پیش آمدگی حاضر کنیم.

معهدا بمن گفت: که ممکن است دادیار با تعلیق حکم اعدام مخالفت کند در این صورت ما بایک وضع بحرانی دیگری رو خواهیم شد

بدیهی است که این مخالفت با تعلیق توماس کاشیگ را جدیدتی
روبرو خواهد کرد و بمن توصیه کرد که باید مدارك كافی تهیه کنیم که
در صورت عملی نشدن حکم ابطال از آن مدارك استفاده کنیم.

چیزی بدوشنبه نمانده بود بنابراین بن ریس تکلیف مرا روشن
کرد.

او احتیاج بیک مشت مدارك كافی داشت و هیچکس جز خود من
نمی توانست که این مدارك را در اختیارش بگذارد.

از اطاق رئیس زندان خارج شدم و همانطور که آمده بودم بسلول
خود برگشتم موضوع تعلیق ابراز حکم مثل توپ صدا کرده بود. زندانیان
خنده کنان گفتند:

چسمان شنیده ایم که تعلیق حکم مورد موافقت قرار گرفت.

- بله مورد موافقت قرار گرفت و اینك باید کاری کنیم که ابطال

نشود.

و برای توضیح بیشتری افزودم: دادیارداد گاه عالی ممکن است
که با آن مخالفت کند و در این صورت باطل میشود. بسته باینست که من
چگونه بتوانم استفاده کنم.

بداخل سلولم رفته. زنداندانیان دیگر که اجازه خروج داشتند
بدورم جمع شدند و هر يك بزبانی بمن تبريك می گفتند. رویهمرفته
همه آنها خوشحال بودند. مقداری شیرینی در سلولم داشتم که بآنها
تعارف کردم مرتباً از من درباره این ماجرا میرسیدند و من بادقتی زیاد
جزئیات را شرح میدادم اما کثراً چیزی از این سخنان من درك نمی کردند

زیرا اطلاعات حقوقی نداشتند .

بالاخره آنها بسلول های خود برگشتند و مرا تنها گذاشتند و من نیز اولین تصمیمی که گرفتم این بود که بدفتر حقوقی بروم و مستقیماً در جریان ماجرا قرار گیرم .

يك نگهبان تادم دفتر همراه من بود ، او در حین راه گفت :

- چسبان شاید ما فردا همدیگر را به بینم و شاید که اصلاً نه بینم اما میخواهم بگویم که تو در این مدتی که اینجا بودی خوب ما را دست انداخته بودی . شما آدم با استعدادی هستید . هیچیک از جنایتکاران که بعمر خودم دیدم نبوغ و استعداد شما را نداشته اند . شما خوب در امور قضائی واردید و تنها این صفت نیست که تا بحال از مرگ نجاتتان داده است ، بلکه شجاعت و رشادت شما نیز شرط است با این صفحات تا کنون بمرگ پرور شده اید باو گفتم از لطف شما متشکرم . احساس می کنم که واقعاً وجود شریف و ارزنده ای هستید و من خودم را موظف میدانم که بشما احترام بگذارم .



يك ربع بساعت چهار مانده بدفتر حقوقی وارد شدم . هنوز چند دقیقه به پخش اخبار مانده بود و ناچار بودم که آن چند دقیقه را در آنجا بنشینم .

در ساعت ۵ و ۲ دقیقه زنگ اخبار زده شد و من سراپا گوش شدم تا به بینم که سر نوشت مرا بکجا کشیده است بالاخره بلند گو صحبت کرد و تمام

اقدامات مرا که توسط بن ریس گرفته بود مشرح داداما کوچکترین سخنی درباره رد تعلیق نگفت و آنچه گفت همان بود که من میدانستم. طبیعی بود که این اخبار نمی توانست مراقانع کند و ناچار بودم که بانتظار خبرهای دیگری بنشینم سر ساعت ۵ بعد از ظهر مجدداً رادیو اخبار را شروع کرد. موضوع این خبر مصاحبه بیل گاوین و جوی بود.

بیل گاوین به جوی گفت :

من فکر نمیکنم که قرار تعلیق حکم اعدام چسمان نقض بشود زیرا دادیار دلایل قاطعی بر نقض آن دارد. آیا چسمان باین موضوع واقف است؟

جو کاملاً خونسرد و آرام جواب داد:

خیر او در جریان نیست او مسلماً درباره این نقض قرار نیاندیشد او الان خیال کرده است که بکلی از مرگ نجات یافته است.

جو بخوبی میدانست که من اینک باین مصاحبه رادیوئی گوش میدهم و میخواست با نقشه عاقلانه ای مرا در جریان امر بگذارد.

بله این نقشه جو بود و در عین حال که میتوانست بوسیله تلفن نقشه خودش را بگوید معهداً این طریق را بهتر پسندیده بود.

در همان موقعی که این مصاحبه رادیوئی صورت میگرفت کلارنس لین دادیار کالیفرنیا دلایل نقض قرار تعلیق را به کاتینگ ارائه میداد و اصرار داشت که حکم در فردا اجرا شود تا هیچکسی اشکال دیگری برای آن نتراشد.

بیل گاوین پس از آن از جو درباره سلول ۴۴۵۵ مرگ و کتابی که نوشته

بودم سؤال کرد .

دیگر توجهی بسخنان جوو گاوین نداشتم همه‌اش باین موضوع
فکرمی کردم که کاتینگ چه جوابی به کلارنس لین خواهد داد .
در ساعت پنج و یک ربع آخرین تصمیم داد گاه پخش میشدو کاتینگ
ناچار بود که خودش را برای دادن پاسخ مجدد آماده کند .

یعنی نقطه روشنی در این فضای طلانی و تاریک وجود نداشت که
من دل خودم را بآن خوش کنم . احساس کردم که بقض و کینه‌ای که بعضی
قضات کالیفرنیا نسبت بمن دارند جز با مرگم از بین نمیرود . بی اختیار
غمی دلم را فرا گرفت .

پس معلوم میشد که من بی جهت لحظه‌ای خودم را امیدوار کرده
بودم . این امید من واهی و پوچ بود .

یک بار دیگر اطاق گاز را در نظر آوردم . در آن لحظه با خاطر گذشت
که دیگر اینهمه تلاش برای چیست ؟ من که باید بمیرم پس چه بهتر که
بیک بار از اینهمه فعالیت هادست بکشم و تسلیم محض گردم . معلوم میشد
که سر نوشت با تجهیزات کافی و کاملی بجنگ من آمده بود و غلبه بر او
از محالات بود .

بروی ضدلی سیاه رنگ آهنی نشسته چشمه‌ها را بسته بودم پولک‌های
بلندی بسیگار میزد و دودش را بهوا میفرستادم . خلجانی در مغز و قلبم
بوجود آمده بود . خلجانی که تا آن دم و آن موقع نظیرش را ندیده بودم .
زندگانی برای من تمام شده بود .

این من نبودم که تلاش میکردم . یک نیروی دیگری بود که جسم

وجان مرا تکان میداد .

در آن لحظه زندگی سخت و هولناک خودم را در مد نظر آوردم .

زندگانی من از همان آغاز کودکی پراز حوادث بود .

من زائیده حوادث بودم . حادثه‌های شوم و رقت‌انگیز . يك لحظه

روی سعادت و شادکامی را ندیده بودم .

تا آنجا که بخاطر داشتم سراسر حیاتم پراز رنج‌ها و ناکامی‌ها

بود .

آن زندگی کودکی و بعد آن دوران جوانی ، آن وضع

، قتل‌انگیز مادرم و بعد هم آن سرنوشت شوم پدرم .

من مثل يك تماشاچی ناظر این صحنه‌های هیجان‌انگیز بودم تا

با آنجائی که فرانسس در زندگی ام قدم نهاد .

این زن که نخست جزیک وجود معمولی نبود . بعدها بشکل

الیه مقدس درآمد . قلب و جان مرا در دست گرفت ، بدون شك نیمی

از تلاش‌های خودم را مادیون باو هستم . چون او بود که بانگاه‌های خود

یکسر زندگی را در وجودم تزریق میکرد .

پكسیری بسیگارم زدم و چشم‌هایم را گشودم .

ماشین تحریر سیاه‌رنگی که تا آن موقع ملیون‌ها کلمه برایم ماشین

کرده بود در جلویم قرار داشت .

از دیدن آن متأثر شدم . تأثرم از این بود که اینهمه زحماتم

بهدر رفته بود .

چاره‌ای نبود بایستی این چند دقیقه را هم بگذرانم و نتیجه نهائی را

بدانم بنا بر این مرتباً بساعتم نگاه میکردم صدای تلفن بلند شد . رئیس زندان گوشی را برداشت و قلب من فروریخت . یک حس باطنی بمن خبر داد که سرنوشت من باین تلفن بستگی دارد ، بلکه خوب حدس زده بودم این تلفن مربوط بمن بود و تغییرات چهره او را با دقت می نگریدم . تصمیم دادگاه قرار تعلیق حکم را نقض کرده بود و بنا بر این کار من تمام بود .

همانطور که گفتم در همان وقتی که بتلفن گوش میداد من از تغییرات چهره اش بموضوع پی بردم و بنا بر این احتیاج باز گوئی او نداشتم .

او از جابر خاست و دستها را بهم مالید .

زندانبان از جابر خاست ، قیافه اش گرفته بود او نیز بتمام ماجرا

پی برده بود . بلند شدن او نشانه دستور حرکت بود .

من نیز بناچار برخاستم در مقابل نگاه ترحم بار رئیس زندان

بطرف سلول خودم حرکت کردم .

در ساعت شش و پانزده دقیقه در سلولم قدمیزدم که بازطبق يك
کنجکاوی مخصوصی تصمیم گرفتم باخبر گوش کنم در آنوقت
بیل گویمان اخبار را پخش میکرد .

گویمان تصمیم نهائی داد گاه کالیفرنیا را اعلام داشت بموجب
این تصمیم مرگ من قطعی بود اما هنوز سخنش تمام نشده بود که با
دست پاچگی گفت :

- صبر کنید. لحظه‌ای سکوت شد و دوباره صدای اوشنیده گشت
معلوم میشد که در آن لحظه خبر تازه‌ای برای اورسید است و اکنون
مشغول مطالعه آنست . دوباره گفت :

- توجه کنید . توجه کنید .

- کاتینگ قاضی با اعتراض دادیار موافقت نکرده لذا از حق و تو

استفاده کرده است .

فریاد زندانیانی که همه گوش باین خبر داشتند بلند شد .
این فریاد که از هلپله پی در پی بود ساختمان را بلرزه انداخت
يك بار دیگر من بطور معجز آسایی از مرگ نجات پیدا کرده بودم .
زندانیانی که میتوانستند و اجازه داشتند از سلول های خود بیرون آمده
بطرف سلول من دویدند . همه میخندیدند و شادی می کردند .
در آن دم دلم میخواست که از این احساسات پاك و بی شائبه آنها گریه کنم .
آنشب برخلاف تصورم از بهترین شبهای عمرم بود .
غذای خوبی خوردم و تا صبح راحت خوابیدم . در فردای آنشب
فرانسس بدیدنم آمد . او دسته گل میخکی برایم هدید آورده بود خبر
آزادی مرا در رادیوشنیده بود و از شوق تا صبح خوابش نبرده بود . او
بزندگان من امیدوار شده بود .
وقتی که بامن رو برو شد بطوری خودش را با غوش من انداخت و
صورتش را بوسید که از خود بیخود شدم .
این زن مهربان که اینك شالوده زندگانی و سعادت خود را در
آزادی من تمرکز داده بود با وجود بیخوابی آنشب خیلی فرق کرده بود .
اندکی صورتش بازتر شد بود .
در آن دم آرزو کردم که ایکاش آزاد بودم و با این فرشته مهربان
صبحی بدون دغدغه خاطر زندگی میکردم .
معلوم نبود شاید بالاخره این سعادت نصیبم میشد .
هردوی ما بآینده امیدوار شده بودیم و همین امیدسبب شده بود که
وضع هر دو مان تغییر کند .



تاریخ جدید اجرای اعدام من ۳۰ ژوئن ۱۹۵۴ تعیین شد .
سرعت تعیین روز اعدام نشان میداد که قضات کالیفرنیا و همچنین
فرماندار چقدر از تعیق اجرای حکم ۱۴ ماه ناراحت بوده اند .
بدیهی است که من نیز نمی توانم بیکار بنشینم .
من و بن ریس تقریباً هر روز یکدیگر میدیدیم .
بن ریس امیدوار بود که با این وقت کافی وسائل نجات مرا فراهم
کند ، دو ماه و نیم وقت کمی نبود .
در این مدت دوباره درخواست تجدید محاکمه کردم ولی در هر
دوبار تقاضایم رد شد .
بن ریس يك لحظه آرام نمی نشست و با اینکه اطمینان یافته بود که
قضات کالیفرنیا تعصب خشکی درباره من بکار برده اند معیناً امیدواری
زیادی بنجات من داشت .
از حق نباید گذشت که او فداکاری زیادی کرده بود و من این نجات
موقتم را مدیون او بودم .
من میبایست که در روز جمعه سی ام ژوئیه اعدام شوم و در این وقت
مشکلی برای اداره زندان پیش آمده بود
زیرا در همان روز دو نفر دیگر اعدام میشدند و چون بیش از دو صندوق
برای اعدام نبود بناچار یک نفر میماند ...
پس از اعدام تا چند ساعت فضای اطاق گاز آلوده بود و اولیای

زندانیان مجبور بودند که یکی از محکومین را چند ساعت دیرتر اعدام کنند و بقرائن اینطور مشهود بود که این زندانی که چند ساعت بیشتر زندگی می کند من خواهم بود.

طبیعی است که زندگانی من از صورت سال و ماه خارج شده و بوضعی افتاده بودم که حتی روی ساعات و دقائق حساب میکردم

با این کیفیت آیا در این مورد شانس نیاورده بودم؟

حتی یکی از دوستان که بدیدنم آمده بود برسم شوخی گفت:

چسمان تو خیلی شانس داری و همین امر دلیل بر اینست که

این بار هم از مرگ نجات پیدا می کنی.

من خندیدم و گفتم :

واقعا که اینطور است.

فصل بهار بود. باد خوبی می آمد گلها میشگفتند، پرندگان در هوا

میپرند و چه چه میزدند اما برای ما محکومین بمرگ که هر دم انتظار پایان

زندگی را داشتیم این بهار با همه لطافتش چهارزش داشت.

قسمت این بود که من يك بهار دیگر را بینم و لحظاتی را در انتظار

مرگ بسر برم

بن ریس دوباره بدیدنم آمد و نقشه ای که طرح کرده بود برایم

شرح داد. او گفت:

— بساید بهر وسیله ای که شده از اجرای حکم جلو گیری

کنیم .

من عقیده دارم که باز هم تقاضای تعویق اجرای حکم را بکنم تا

وقت کافی داشته باشیم .

فکر او را پسندیدم

اما معلوم نبود که محکمه‌ای حکم تعلیق مجازات مرا بپذیرد
بن ریس گفت من بدلوس آنجلس خواهم رفت و در صورتیکه در
آنجا موفقیت نیافتم ناچارم که بواشنگتن بروم و اما ترکسان فرانسیسکو
سبب میشود که میدان برای دشمنان خالی گردد .

نمیدانستم که چه راهی پیش پای او میگذارم بناچار با کمال یأس
گفتم :

- بن ریس بالاخره آنچه باید بشود خواهد شد اما آنچه عقیده دارم
اینکه نباید وقت را بیهوده تلف کنیم و من تنها خواهشی که از تو دارم اینست
که مرا بی خبر نگذاری و از نتیجه کارهایت مرتباً واقفم کن
من و او از هم خدا حافظی کردیم و من دو باره بوضع دو ماه پیش خود
افتادم .

دو باره پای خیر نگاران بزندان باز شد و موضوع من سر مقاله
های روزنامه‌ها قرار داشت .

یکی دو روز دیگر هم گذشت

در آخرین روز نامه‌هایی بدوستانم نوشته و وصیت کردم که پس از مرگم
برای آنها بفرستند و باز یکی از بینگانهایی که اجساد را میسوزانند نامه‌ای
نوشتم که پس از مرگم جسد مرا بسوزانند .

حالت بغض و نهدی در من تولید شده بود .

بطوری از این جهان و موجوداتش منزجر شده بودم که حتی

نمی خواستم پس از مرگم اثری از جسد من باقی باشد.

بن ریس بمن قول داده بود که مرتباً جریان را با اطلاع من برساند و بوعده خود نیز عمل کرد اطلاع یافتیم که نامه ای به فرماندار کالیفرنیا نوشته و از او درخواست کرده با عفو من موافقت کند.

او در این نامه اشاره ای به آلیس مزا کرده و گفته بود که او لا چسمان جانی چراغ قرمز نیست و در ثانی جنون این دختر در اثر تجاوزی که با او شده است نبوده و علل دیگری دارد.

نامه او سروصدای زیادی بر اه انداخت و تقریباً تمام جرایم آنرا نقل کردند.

نامه گرانبھائی بود.

جرئیات شکنجه و زجر روحی مراد رزندان شرح داده و از فرماندار تقاضا کرده بود فوراً دستور عفو مر صادر کند او نوشته بود که دستگاه قضائی آمریکا با اعدام چسمان بزرگترین نك ها را بخود خواهد چسباند و درس حکومت ملوث خواهد شد.

نامه او سبب شد که عده دیگری نیز از نقاط مختلف آمریکا نامه هائی به فرماندار کالیفرنیا بنویسند و تقاضای عفو مر اینمایند.

معهدا فرماندار بدون توجه بنخواستندهای مردم بساینکار اقدام نکرد.

من هنگامی که شنیدم با آزادیم موافقت نکرده است ابدان راحت نشدم زیرا میدانستم که او هرگز بساینکار راضی نخواهد شد و این اصرار و خواهش های مردم ابدأ در او موثر نیست و بغض و نفرتی که از من در

دلش بوجود آمده جز بامرکمن از بین نخواهد رفت .

بله من بقین داشتم که او موافقت نخواهد کرد زیرا سه بار دیگر هم
یک چنین تقاضائی شده بود و این بار دور چهارم بود که عدم موافقت خواهش
را با آزادی من اعلام میداشت.

بن ریس از این تلاش خود نتیجه‌ای نگرفته بود و بناچار نقشه
او این بود که از طریق محاکم کالیفرنیا مرانجات دهد.

اینک در روز بموعد اعدام مانده بود و هیچگونه پیشتر فی نسیم
نشده بود .

روز چهارشنبه بیست و هفتم بود و میبایست که روز جمعه سی ام اعدام
شوم .

دوباره همان عذاب روحی من تجدید شد.

همان وضع او اوسط ماه مه همان ناراحتی‌ها و همان رنج‌ها و خیالات
کشنده!

هیولای مرگ دوباره قد علم کرده بود . دوباره تجدید قوا کرده
میآمد که مرا از پا در آورد.

اگر موفق میشدم و این بار هم او را بزانو در میآوردم که واقعاً عمل
بزرگی را انجام داده بودم.

روز نامه‌ها دوباره با تیرهای درشت روز و ساعت مرگ مرانوشته .
سیل تلگراف و نامه بسویم سر ازیر میشد .

برخلاف دوره‌های گذشته این بار چندان تلاش نداشتم مثل این
بود که آنچه میبایست بکنم کرده‌ام.

باز مسئله مرگ من موضوع عروزشد. صفحات روزنامه راه‌آجرهای زندانی سلول شماره ۲۴۵۵ اشغال کرد.

اولین تیری که در آن روز بچشمم خورد این بود

چسمان این بار جان بدر نخواهد برد.

تمام مساعی او برای گریز از مرگ بی نتیجه ماند او در روز جمعه

باطاق گاز خواهد رفت.

زندگانی او بیک تار مو بسته است و اگر این تار مو پاره شود بجا برای

این مرد خاتمه داده خواهد شد.

مدیر زندان در آن روز مرا باطاق کارش خواند. دو نفر مرا به اطاق

او بردند.

از دالان‌های تنگ و تاریک گذشتیم و بالاخره رو بروی در

اطاق او قرار گرفتم.

متلس رئیس زندان با چند نفر دیگر در اطاق نشسته بودند. ورود

من سبب شد که همه بی اختیار از جا بلند شوند و متوجه من

گردند.

من هیچ کدام از اینها رانمی شناختم و تا آن موقع مرد

بودم.

در این وقت بفکر فرورفتم که باز چه خبر شده؟

در آنچه تردید نداشتم این بود که این اشخاص برای ملاقات من

آمده بودند اما چکاری داشتند.

تلس قدرت و مهابت زیادی داشت. اول بخندی زد و اشاره کرد تا

رکنارش بنشینم و چون نشستم گفتم :

- چسبان این آقایان نمایندگان رادیوی (KCO) از سار

فرانسسکو هستند و میخواهند که باتو مصاحبه کنند .

صحبت‌های آنها همان حرف‌های معمولی بود و من همه آن چیزهایی

که در وصیت‌نامه‌ام نوشته بودم متذکر شدم

آنها از گفته‌های من یادداشت‌هایی برداشته و سپس رفتند سپس

تلس تلس دستور داد که مرا بسلولم برگردانند.

بعد از برگشتن باطاقم با دیگر زندانیان که انتظار مرا میکشیدند

شروع بصحبت کردم .

گفتگوی ما تا ساعت ۱۰:۵۰ که قاعدتاً برای خواب میرفتیم طول

کشید در اینوقت نگهبان بمادستور داد که بسلول‌های خود برویم و من

بسلول مرك وارد شدم سلول من اکنون يك گور بتمام معنی بود .

وحشت و نکبت از درودیوارش میریخت سکوتی مدهش و کشنده

بر همه جا حکمفرما شده بود .

يك ساعت تمام در اطاقم بقدم زدن پرداختم و بالا خره خسته شدم

خودم را بروی تخت خواب انداختم اما خواب بچشمانم نمیرفت

بناچار بلند شدم و يك نامه برای فرانسس و دو نامه یکی برای تلس

و دیگری گروسبی نوشتم

من بهر دوی اینها علاقه داشتم ممنونشان بودم آنها در سختترین

موارد مرا فراموش نکرده بودند و لذا بر خود واجب دانستم که در این

اواخر عمر از آنها تشکر بکنم.

در اول صبح نگهبان مرا صدا زد. در هنگام شب از نگهبان خواهش کرده بودم که سر ساعت ۷ مرا بیدار کند که چند ساعت قبل از مرگم را بکارهایم برسم.

اکنون بیست و هفت ساعت به ساعت مرگم باقی بود.

پتو و ملافه و لحاف را منظم کرده و بعد گوشی را برداشتم که از آخرین اخبار رادیو مطلع گردم گوینده اعلام داشت که کاریل چسبان زندانی سلول ۲۴۵۵ فردا در اطاق گاز اعدام خواهد شد.

این حرف او مرا ناراحت نمود فوری گوشی را گذاشتم. زیرا احتیاج بدانستن باقی صحبت او نداشتم

یک ساعت بعد فرانسس بدیدنم آمد نگهبان آمد و مرا باطاق دو گلاس ریک برد دو گلاس ریک معاون اداری زندان بود.

فرانسس بدیدنم از جابر خاست و با استقبال آمدن او بروی نیمکتی در کنار پنجره نشستیم

-از میان پنجره آسمان صاف و آبی و درخت های سبز باغچه نمایان بود.

یک ذره ابر در آسمان نبود دیدن این تحلیات طبیعت غوغائی در دل من انداخت یک لحظه سر بسمت پنجره گردانده و سپس با نفس بلندی نگاهم را در صورت این زن بدبختی که امید و آرزویش را در شخص من در وجود و نقش من تمرکز داده بود خیره شدم خط اشکی در چشمهایش میدرخشید که اومی کوشید از سر ازیر شدنش جلوگیری کند.

از همان پنجره در میان آسمان آبی رنگ یک هیولای دیگر هم قد نمائی

می‌کرد . این لوله سیاه رنگ اطاق گاز سن کوئن تین بود .
همان اطاقی که فردا مرا چون طعمه‌ای می‌پلید!

فرانسس متوجه ناراحتی‌ام شد و من چاره‌ای جز اقرار صریح
نداشتم .

او همینکه سختم را شنید جای خودش را تغییر داد تا چشم من بآن
لوله نیفتد و در حالیکه بشان‌هام می‌زد گفت:
چسمان شجاع باش . معلوم نیست ، هنوز امیدواری هست شاید
فردا نجات پیدا کردی .

بمن الهام شده است که این بار هم نجات می‌یابی و آنوقت از
کیسه (ساکی) که در کنارش بود پا کتی در آورد و آنرا بدست من و داد
و گفت .

— چسمان من برای تو هدیه‌ای آورده‌ام

— من چسمانم را بطرف ریک که در آن طرف اطاق در پشت میز تحریرش
نشسته بود گردانیدم نگاه‌های ما بهم تلافی کرد .

او گفت . چسمان پاکت را باز کن چیزی نیست که می‌ترسی!
فرانسس در حالی که لبخند ملیحی بر لب داشت بمن نگاه
می‌کرد

از نگاه او چیزی مفهوم نمیشود بی اختیار آنرا باز کردم و بانهایت
تعجب یک حلقه نامزدی در آن دیدم
خیلی عجیب بود در اینوقت که دنیا از من تنفر داشت این زن
جوان مرا می‌پرستید .

آیا این حقیقت داشت؟

نگاهی باو کردم و گفتم. فرانسس آنرا قبول می کند.

تو تنها کسی هستی که زجر و عذاب مرا از من دور می کنی.

این زن پاک سرشت که اینک بمرحله جنون مرا دوست میداشت

حلقه‌ای از ثلاثین برایم آورده بود او میخواست که رسماً پیوند ما بر گذار

شود و نامزد من گردد.

او عاشق کسی بود که در آستانه مرگ بود او میدانست که مراد در

فردا صبح اعدام میکنند معیناً با شور و علاقه زیادی خودش را بمن پیوند

میداد او جوانی و عشقش را بیک زندانی محکوم با اعدام میسپرد آیا این

فداکاری شایسته تحسین نبود؟

باو گفتم: فرانسس عزیزم تو باینکار خیلی علاقه داشتی و من این

حلقه تورا در این دقایق آخر عمر بانگشت میکنم و سپس آنرا در انگشت

کردم و بدین طریق من و او رسماً نامزد شدیم.

فرانسس گفت:

چسبان حالا بزنگی امیدی بیشتری پیدا کردم دلم بمن الهام

می کند که تو زنده میمانی.

فرانسس در آنروز با اجازه مدیر زندان ۱ ساعت در نزد من ماند و

اودستود داد که کسی در آن نیم ساعت مزاحم ما نباشد و حال آنکه

در آنمواقع دیگر بیش از چند دقیقه اجازه نداشت که در نزد من

باشد.

بالاخره موقع رفتن او رسید ما مور مربوطه آمد که مرا ببرد و او نیز

برخواست اما این بار بهیچوجه دل نمی کند که مرا ترک کند و خواه ناخواه
باچشمان اشگبار از من جدا شد.

رئیس زندان او را تسلی داده گفت که خوشبختی و سعادتش را
آرزومی کند و او نیز از وی تشکر کرد.

چند دقیقه آخر هم بسرعت گذشت. يك نگهبان فرانسس را تا
خارج رساند.

فرانسس دم در برگشت و با چشمان اشگبار با من خدا حافظی
کرد.

ماموری که با او رفته بود باز گشت و من نیز بسلول خودم برگشتم
اما در همان وقت تلفن رنگ زد و مدیر زندان بمن گفت که بن ریس در
در اطاق معاون منتظرم هست و باید بدیدن او بروم.

شنیدن این سخن تمام غم و غصه هائی را که از رفتن فرانسس در
وجودم تولید شده بود بر طرف کرد.

من اصولاً باین مرد اطمینان خاطر داشتم.

در عین حال که آنوقت هستم داشتم که او هرگز کاری صورت نداده
است معیناً شیفته دیدنش بودم. این مرد بمن قوت قلب می بخشید.

یکنوع امیدواری مبهم در قلبم پیدا شد آیا باز هم نجات یافته بودم؟ آیا
بن ریس وسائل استخلاص موقتم را فراهم کرده بود؟ آیا آمده بود که
برای همیشه از من خدا حافظی کند؟

یکی دو دقیقه از ساعت دوازده گذشته بود که رئیس زندان تلتس
و مورای هانون را در آستانه در دیدم

آنها بطرف اطاق معاون میآمدند دیدن هانون بمن قوت قلبی
بخشید زیرا این شخص به پرونده های محکومین رسیدگی میکرد و او
مردی بود که از هیچگونه کمک بزندانیان خودداری نمی نمود تلتس
و هانون پیش آمدند و همینکه بمن رسیدند تلتس دستی به پشت من نهاده گفت
چسمان شاد باشی

به تلتس گفتم آقای رئیس خبر تازی در باره من دارید
تلتس با دست اشاره ای بمن کرده گفت:
- بله چسمان خبر خوبی برای تو دارم.

بدنبال این حرف خنده بلند خود را سرداد. دیگر یقین کردم که
نجات یافته ام بله برای يك بار دیگر از مرگ حتمی نجات می یافتم.

واقعا باور نکردنی بود! نجات من بیک معجزه شبیه بود!
 آیا این معجزه بوقوع پیوسته بود بدون شك اگر این معجزه
 واقع شده باشد دست بن ریس در آن بکار رفته است.
 اما از او خبری نبود. بر خلاف تصورم او دیده نمی شد. نگاهی با طرف
 انداختم.

مگر بمن نگفته بودند که برای ملاقات بن ریس بیایم؟
 در این وقت بیاد دور فیک دیگرم افتادم که میبایست فردا اعدام شوند
 از تلتس پرسیدم

- آقای رئیس آیا دور فیک منم موقتا نجات پیدا کرده اند؟
 او در جواب من گفت بنجات آنها امیدوار نیستم چونکه تقاضای
 تجدید نظرشان در دادگاه کالیفرنیا رد شد.

معهدا هنوز نمیتوان بمرگشان یقین کرد.

شاید تا فردا ماجرائی پیش آید و نجات پیدا کردند.

تلتس و هانون در گوشه‌ای نشسته و بصحبت مشغول شدند و من که خیالم از جهت خودم راحت شده بود و اینک بفکر این دوه حکوم بدبخت بود.

گاهی که این دوستان زندانی مرا باطاق گازمی کشاند قتل یکی از زندانیان فولسوم بود این دوزندانی فرانک و (جو) نام داشتند. در هر حال در آن موقع یک ناراحتی عجیب در وجود من پیدا شد و در دل آرزو کردم که ایکاش آنها نیز ولو بطور موقت هم که شده از اطاق گاز نجات پیدا کنند.

چند دقیقه گذشت و ابن ریس خبری نشد یعنی چه؟ پس چطور بمن گفتند که او میخواهد مرا ملاقات کند و اگر یک چنین چیزی نیست پس برای چه مرا در اینجا نگهداشته و نمیگذاشته و نمیگذارند که بسلاولم برگردم.

تلتس و هانون بطوری گرم صحبت بودند که توجهی بمن نداشتند ولی آن مسلم بود این صحبت در باره من دور میزد دلم میخواست که ابن ریس در اینجا بود و از اقداماتی که کرده بود مرا واقف میکرد.

تشنه شنیدن سخنان او بودم. لاینقطع بساعت نگاه میکردم.

بن ریس پس از یک تأخیر زیاد که واقعاً مرا ناراحت کرد در ساعت ۲ بعد از ظهر رسید و هنگامی که بدرون اطاق وارد شد با تلتسی و هانون سلام و علیک کرد و دست داد و سپس خنده کنان بسمت من آمد. خستگی

زیاد و ناراحتی مرا عصبانی کرده بود . با او گفتم :

- آقای بن ریس خیلی مرا معطل کردید .

او گفت :

- چسبان گناه گردن من نیست . تو نمیدانی که بچه زحمتی

باینجا رسیده ام .

و آنوقت اقدامات خودش را برای من شرح داد .

بن ریس از لوس آنجلس به سان فرانسیسکو رفته بود تا کارل قاضی

را ملاقات کند و تقاضای تعلیق مرا بنماید اما همینکه به سان فرانسیسکو

میرود و متوجه میشود که وی بمرخصی رفته است طبیعی است که پیدا کردن

او در اینموقع مرخصی فوق العاده مشکل بود اما وی از پانمی نشیند و پس از

زحمت زیاد میفهمد که وی بنقاط شمالی خارج شهر رفته است .

بدنبال او از شهر خارج میشود و پس از یک روز دوندگی میفهمد که او

در کوهستان (ترینیتی) استراحت می کند . خودش را با آنجا میرساند

اما تازه متوجه میشود که اقامتگاه او از محلی که وی در آنست فاصله

بعیدی دارد و لذا یک الاغ کوهی کرایه می کند و بایک بله با اقامتگاه او

میشتابد .

قاضی کارتر از دیدن بن متعجب میشود او هرگز فکر نمی کرد که

در اینجا بوی بر خورد .

بن قاضی را مجبور میکند که با تعلیق اجرای حکم موافقت کند و

همینکه موافقت او را می گیرد بدون یک لحظه معطلی سوار بر الاغش میشود

و بر میگردد و برای جلوگیری از مرگ من همینکه پس از تحمل مصائب

زیاد باآبادی میرسد بوسیله تلفن بامدیر زندان تماس میگردد و سپس سوار اتومبیل شده به سان فرانسیکو میآید تا هر چه زودتر خودش را بزندان سان کوئن تین برساند.

مسافرت او واقعاً شگفت آور بود و من پس از شنیدن آن از آن مصائبی که برای خاطر من و برای بدست آوردن دستور تعلیق اجرا حکم متحمل شده بود خجل شدم .

این مرد فداکار که از خود گذشتگی و شهامت عجیبی حتی يك لحظه از وقت را تلف نکرده بود اينك خسته و کوفته در کنارم نشسته و بایک مهر و محبت برادرانه ای بصورت من نگاه میکرد . واقعاً که نجات من بمعجزه شبیه بود . او بسفیری اقدام کرده بود که درحالت عادی هم از عهده هر کس برنمیآمد . جاده های خطرناک کوهستانی و بعد مسافت وعدم وسایل نداشتن امید قطعی به موافقت اودست بدست هم داده و هر کدام از اینها به تنها کافی بود که هر مرد قوی الاراده ای را از دنبال کردن مطلب سرد کند .

اما او باایمان و پشت کار عجیبی این امر را فیصله بخشیده بود .

فداکاری بنریس برای کسب آزادی موقت من توجه تمام مردم آزادی خواه و حقیقت جوی آمریکا را جلب کرد . مردمی که جز بجز ماجرای زندگانی مرا نمیخواندند همینکه از فداکاری او واقف شدند چنان احترام همگانه ای برای او قائل گشتند که گوئی بیکی از مقدسین میگذارند .

نامه هایی که پس از آن برای من آمد و روزنامه هایی را که خواندم

همه از این عواطف پاك و بشر دوستی او تمجید کرده اکثر ایداد آور شده بود
 که چه خوبست فرماندار کالیفرنیا نیز در مورد بشر دوستی باو تأس جوید.
 بله بدین طریق يك بار دیگر ساعت مرگ من بتأخیر افتاد و نگهبانان
 مرا بسلولم باز گردانندند.

بن ریس با عجله باز گفته بود تا فدا کاریهای خود را دنبال کند بد بختانه
 فرانک وجود مبارزه با مرگ مغلوب شده بودند و اعدام آنها در اطاق
 گاز حتمی بود. این موضوع مرا بی اندازه ناراحت میکرد بطوری که
 از مژده و نجات موفق خود شادمانی و سروری احساس نمی کردم: بنابراین
 يك مسئله بفرنج که برای اولیای زندان فراهم شده بود حل می شد.

زیرا محکومین بمرگ دو تن بودند و دو صندوق هم وجود داشت و
 در ساعت معین اعدام میشدند. در ساعت ۵ بعد از ظهر از طرف فرماندار
 کالیفرنیا تلفنی دستور اجرای حکم اعدام آنها تائید شد.

از نگهبان درخواست کردم اجازه دهد ملاقاتی از جور و فرانک
 بکنم و او موافقت کرد و من در کریدور آنها را دیدم.

من باین دو نفر بحکم توأم بودن سر نوشت علاقه پیدا کرده بودم
 خصوصاً از آنروزی که دانستم با آنها در يك روز اعدام خواهم شد و لذا
 در آن موقع تا اندازه از تعلیق اجرای حکم خود مسبوق شدم خواستم از
 وضع آنها نیز واقف گردم و چون ویلنس بمن گفت که حکم درباره آنها
 اجرا خواهد شد بی اختیار متأثر شدم و شادی و سرور خودم را فراموش
 کردم

در این شبهای آخر که هر سه نفر ما دانسته بودیم وضع مشابهی داریم

بیشتر با هم جمع میشدیم و يك چیز دیگری که ما را بهم نزدیک میکرد همان مجاز بودن سلول‌های ما بود .

وقتی که با آنها رو برو شدم آنها از دیدن من خوشحال شدند . من واقعاً ماسف بودم و نمی دانستم که چه بگویم . بالاخره خود آنها سر حرف را باز کردند و از وضع حال پرسیدند .

با آنها گفتم : که اجرای حکم اعدام تعلیق شد . برای يك لحظه هردوی اینها در بهشت فرورفته و آنگاه فرآنك که بهتر و بیشتر بر اعصاب خود مسلط بود بالحن شوخی گفت :

- چسبان تو واقعاً آدم عجیبی هستی . تو خوب دستگاہ داد گستری را دست انداخته‌ای !

و بعد اضافه کرد :

- ممکنست که چندین بار دیگر هم بتوانی اجرای حکم را تعلیق کن اما هرگز فکر نمی کنم که بنجات خودت موفق شوی و دیر یا زود با طاق گاز خواهی آمد .

زندگانی ما تمام است و بالاخره از این رنج و مشقت مدام خلاص میشویم اما تو همچنان رنج خواهی کشید .

این همه زندانی یعنی جو و فرانك از لحاظ اخلاق و رفتار نقطه مقابل یکدیگر بودند . هر قدر فرانك شوخ و بذله گو و خجالب بود بر عکس جو آدمی آرام و خونسرد بود .

فرانك وقتی اقدامات مرا در مبارزات برای زندگانی دید تصمیم گرفت که همین کار را عملی کند و لذا بشور و هیجان افتادولی بدبختانه

توفیق در این امر نیافت اما جو از همان اول خودش را آماده مرگ کرده بود .

فرانک توسط و کیلش تقاضای تجدیدنظر در محاکمه اش را نموده بود و چون با جوشریک بود او را نیز واداشت که با وی همراه باشد و کیل زبردستی هم انتخاب کرد ولی در همان آغاز باشکست رو برو شد . و دادگاه کالیفرنیا تقاضای تجدیدنظر را رد کرد . و کیل او بطرف دادگاه محلی لوس آنجلس رفت و در آنجا هم توفیقی نیافت .

در آخرین روزهای ژوئیه که من و آندو نفر در انتظار مرگ بودم .

فریک همچنان تلاش میکرد اما جوساکت آرام بود .

او عقیده داشت که تلاشش برای تعلیق ابداً ارزشی ندارد و مرگ از این زندگی توأم با نگرانی و اضطراب بمراتب بهتر است آنشب خواب بچشمانم راه نیافت و تا صبح دیده نبستم . فریاد فرانک لحظه بدلحظه شدیدتر میشد اما از جو خبری نبود ، اینطور معلوم بود که او بخواب رفته است .

در آنشب من زجر روحی عجیبی داشتم که چیزی بابت شده بود که او اینطور ناراحت باشم .

یک شباهتی عجیبی که سر نوشت ما بهم داشت و دیگری علاقه ای

بود که بآن دو نفر پیدا کرده بودم .

در شب قبلش هر سه نفر ما یک سر نوشت داشتیم اما اینک از آنها دور شده بودم در لحظه که میخواستم از فکر آنها بدرروم فریاد ناله و استغاثه

فرانك مرا بلرزه میانداخت.

چندین ساعت در سلول قدم زدم و سیگار کشیدم و باز چندساعتی را بروی تختخواب از این دنده بآن دنده میشدم و بالاخره برای يك لحظه هم میترانستم چشمانم را به بندم .

فرادی آنشب وقتی که زندانبان صبحانهام را آورد متوجه بیخوابی ام شد و درحالی که میخندید گفت :

-چسبان مثل اینست که از تعلیق اجرای حکم راضی نیستی .

حوصله جواب دادن باور نداشتم . باو گفتم که میل به صبحانه ندارم و بکنار میله های سلولم ایستادم و باطاق گاز خیره شدم.

در ساعت ده در اطاق گاز را باز کردند و دو نفر از نگهبانان هم بطرف سلول های فرانك و جو رفتند .

از بیمه شب صدای فریاد فرانك قطع شده بود و بمحض اینکه زندانبانها در سلول او را باز کردند بناگهان فریاد او بلند شد ولی این داد و فریاد هم دوام نیافت و لحظه ای بعد او را کشان کشان بیرون آوردند .

اینك فرانك در وسط کریدور بود و من از پشت میله ها او را بخوبی میدیدم رنگش پریده بود و لرزشی سرپایش را فرا گرفته بود .

بدستور رئیس نگهبانان دو نفر باطاق جو گرفته تا او را نیز بیاورند. در این لحظه فرانك سرش را پائین انداخته بود . همه زندانبانان مانند من باین وضع رقت بار نگاه میکردند .

در اینوقت جو نیز داخل کریدور شد . او مثل همیشه آرام و ساکت

بود . فرانك وجود داخل كريدور نگاهي بهم انداخته و آنگاه رئيس
نگهبانان اشاره‌اي كرد و سپس نگهبانان آندورا درميان گرفته بطرف
اطاق گاز راندند .

آنها تاجلوي راهروي تنگي كه باطاق گازمنتهي ميشد همچنان
رفتند

در اينجا يك بار ديگر فرانك فريادي كشيده و خواست مقاومت كند

اما بي فايده بود .

آنها بداخل اطاق رانده شدند و لحظه‌اي بعد بوي زننده‌اي كه
برخاست مرگي آنها را اعلام كرد .

و باين طريق آنها كشته شدند و من هنوز زندگي ميكردم .

جراید درباره معجزه‌ای که مرادراین بارهم از مرگ نجات داده بود قلمفرسائی کردند یکی از روزنامه‌ها نوشته که این بارهم چسبان مرگ را مغلوب کرد و حال آنکه دو نفر رفیق دیگرش منکوب شدند .

اکنون عفریت مرگ دوباره از من فاصله گرفته بود و من اقرار میکنم که حیات خود را مدیون به بن‌ریس بودم . تعلیق حکم اجرانه تنها دوستانم را بلکه همه مردم آمریکا را خوشحال کرد و من این موضوع را از مقالات مفصلی که در باره‌ام نوشته بودند و نامه‌ها و تلگرافاتی که دو باره رسیدم مخابره شدفهمیدم . اولین کسی که پس از شیوع تعلیق اجرای حکم بدیدم آمد فرانسس بود . فرانسس آنقدر خوشحال بود که من تا آن لحظه ویرا بدان طریق ندیده بودم صحبت‌ها طبق معمول درباره سعادت و خوشبختی او و آزادی من بود و من بازهم از فداکاریهای این زن فداکار تشکر کردم .

برای من زندگانی بصورت معمائی در آمده بود درست است که وضع یکنواخت من واقعاً خسته کننده و طاقت فرسا بود اما من با تلاش شبانه روزی خود توانسته بودم که در همان سلول چند متری وضع خودم را از آن یکنواخت که دیگر زندانیان داشتند بیرون بیاورم.

رفت و آمد من تا پشت اطاق مرک، تلاشها صبر و تحملی که اینها باهمدیگر توأم شده مراسم گرم مینمودند.

در ۷ اکتبر ۱۹۵۴ دادستان دادگاه کالیفرنیا تصمیمی گرفت و جراید آنرا چاپ کردند این اعلام تجدید محاکمه من بود بلافاصله پس از دانستن این موضوع مصمم شدم که بنابن ریس تماس حاصل کنم.

بدیهی است این تجدید محاکمه نهایت آرزوی من بود و اگر واقعاً این وضع عملی شده بود در نتیجه تلاش بن ریس بود، زیرا همانوقت که تعلیق اجرای حکم اعدام مرا با آن زحمت زیاد بدست آورد این امید واری را داده بود.

این موضوع سبب شد که در انتظار رسیدن او کاملاً بی تاب باشم. از آن بن ریس خبری نداشتم همینقدر میدانستم که در دنبال کارهایم میباشد.

انتشار این خبر سبب شد که زندانیان و زندان بانان بمن تبریک بگویند.

من هنگامی که در سلول خود بودم علاقه داشتم که تأیید این خبر را از رادیو بشنوم.

اما یک ساعت پس از انتشار این خبر تلتس مرا بدفتر خود احضار کرد .
 تلتس طبق معمول با آن قیافه خشکش از من استقبال کرد و دستور
 داد که بنشینم. وقتی که در مقابلش نشستم گفت:

اکنون جو بدیدن شما خواهد آمد و من چون دستوری از طرف
 مدیر کل زندانها دارم اینست که ترا بدینجا خواندم .

دستور اینست که شما کمتر با جراید تماس داشته باشید و بی جهت
 سبب تحریک مردم نباشید و من ناچارم که از این تاریخ جداً از مکاتبات
 شما جلوگیری کنم سخنان اوضربهای بود که بمغزم فرود آمد.
 زیرا من همه چیز خود را مدیون این مکاتبات و تماس مستقیم خود با
 جراید داشتم چگونه میتوانستم که از فعالیت مطبوعاتی خود چشم
 پوشم ؟

چطور میتوانستم که از تنها چیزی که مرا بخود مشغول داشته بود
 دست بکشم .

آیا در آستانه موفقیتش که از نشر کتاب دهلیز مرگ داشتم میبایست
 که برای همیشه قلم را ببوسم و دور بیندازم ؟

سخنان تلتس در آنروز مختصر بود و دستور داد که مرا بسلوام
 برگردانند .

در روز ۲۵ اکتبر تلگرافی از بن ریس دریافت کردم. این تلگراف
 ازواشنگتن مخابره شده بود.

بن ریس در این تلگراف خبر داده بود که موفقیتی یافته و بزودی
 از او بدیدن خواهد کرد.

وضع من كاملا يکنواخت بود . دو نامه برای درج در روزنامه
فرستاده بودم که هیچکدامشان چاپ نشده بود.

بدیهی است که این دو نامه قبل از دستور اکید تلتس بود. در روز

بیست و هفتم روزنامه دیلی نیوز نامه مرا چاپ کرده بود.

من در این نامه از ملت آمریکا تقاضا کرده بودم که در باره
سخنان من قضاوت کنند. گفته بودم که از فرماندار کالیفرنیا بخواهند
که مرا عفو کند یا لااقل محاکمه مرا تجدید کند.

قضات محترم میل ندارند که بتقاضایم ترتیب اثر دهند و در خلال
آن چیزهایی راجع به زندان سن کوئن تین نوشته بودم که همین امر
سبب رنجش بیشتر تلتس شده بود.

در ساعت ده همینکه مامور زندان بسراغم آمدم و مرا باطاق معاون
دعوت کرد از قیافه گرفته او حدس زدم که وضع نامطلوبی پیش آمده
است .

مامور مذکور هیچگاه با من آنطور خشن نبود و چون حس میکرد
که من بادیگر زندانیان فرق دارم این بود که احترام می نمود.

خواستم از موقعیت استفاده کنم و خبری از او درك نمایم لذا در

حالی که سعی میکردم سخنانم دلچسب باشد از او پرسیدم:

— امیدوارم که خبر خوشی برایم آورده باشید.

بسردی و خشکی در جوابم گفت:

من از خبری اطلاع ندارم.

در همان وقت تلفن زنگ زد . معاون زندان بود بمن دستور داد که

فعلا از آمدن خود داری کنم . بمامور مذکور گفتم حکم دیگری صادر شد .

تلفن را از من گرفت و پس از اینکه بدقت سخنان معاون زندان را شنید آنرا سر جایش گذاشت و بمن گفت:

صبر کنید بعداً دنبال شما می‌آیم.

او از اطاق بیرون رفت و من سیگاری آتش زدم و بکشیدن آن مشغول شدم و در همان حال فکر می‌کردم که چه ماجرائی پیش آمده است

از سر نوشت خود اطلاعی نداشتم. پس از تعلیق حکم از تاریخ اجرای آن خبری نبود و اگر اینطور که شیوع یافته بود میبایست تجدید محاکمه من صورت گیرد و از آن نیز بی اطلاع بودم و کلای من هر کدام در قدرت خودشان فعالیت می‌کردند و من تنها به بن‌ریس امیدوار بودم و او نیز مرا فراموش کرده بود .

تصمیم گرفتم این بار که فرانسس بدیدنم آمد او را دنبال وی بفرستم تا خبری برایم بیاورد .

چو روزالی سه بار بدیدنم آمده بودند ولی هیچیک از ایشان خبری را که من می‌خواستم ندادند .

من از جو خواهش کردم که با ناشر کتابم تماس بگیرد و مبلغی پول که برای فرانسس احتیاج داشتم از او گرفته بوی مسترد کنند .

این اواخر نامه‌ای از سانفرانسیسکو دریافت کرده بودم در این

نامه پیشنهادی بمن رسیده بود که چاپ دوم را در اختیار بنگاه نشر بگذارم در صورتیکه کتاب دومی دارم آنرا نیز برای انتشارا گذار کنم.

در اینوقت يك بار دیگر موضوع جنایت جانی چراغ قرمز مورد بحث قرار گرفت و علت آن مطلب تازه ای بود که آلیس در تیمارستان اظهار کرده بود .

بممداد که میخواست از کوچکترین عملی بنفع خود و برای شهرت خود استفاده کند دو باره مصاحبه ای ترتیب داده شد و این زن با مطالبی زننده ای بمن حمله کرد و از دادستان کل در خواست کرد که برای حفظ و برای محاکم امازونی موعدا اجرای حکم را زودتر قرار دهند و باین مسخره بازی خاتمه دهند .

بعیدم نبود که تلفن اخیر و احضار من باطاق معاون عکس العمل اقدامات این زن باشد اما آینده برایم مسلم بود اینکه هنوز موعدا اجرای حکم را تعیین نکرده و هیچگاه برای ابلاغ آن مرا بدفتر معاون احضار نمیکردند مگر اینکه مطلب تازه ای بمیان آمده باشد .

در همان چند لحظه ای که مأمور از بردن من باطاق معاون صرف نظر کرد بفکر افتادم که نامه ای به سان فرانسیسکو بنویسم و قبولی خودم را اعلام دارم تا اگر شرایط بهتری پیشنهاد کردند کار را تمام کنیم زیرا قرار بر این بود در صورت موافقت شرایط خود را بنویسند .

نامه را نوشتم بنگهبان سپردم که آنرا ارسال دارد .
وقتی که جو و فرانک اعدام شدند دو زندانی دیگر بجای آنها آمدند .

یکی از اینها مردی بود چهل و دو ساله که قیافه پر فسور ما بانندای
داشت و ریلی نامیده میشد .

جرم این ریلی این بود که در حال مستی زن کا باره چی را کشته و چون
پلیس برای دستگیری او اقدام کرده با دو تیر طیاً آنچه پلیس را نیز از پای
در آورده است .

این شخص با عدم محکوم شد و داد گاه تجدید نیز این حکم را تأیید
نموده بود .

فردوم لیتگر نام داشت .

او در حال مستی زن و دو بچه خودش را کشته بود . لیتگر در سلول
فرانک و ریلی در دخمه جو منزل گرفت .

در آن روز پس از اینکه نامه را بنگهبان دادم . موقع گردش در
کریدور رسید .

من در آن موقع قصد نداشتم که بکریدور بروم زیرا از احضار تلتس
و غیبت بن ریس و بالاخره مطالبی که روز نامه نوشته بودند معلول بودم
و علاوه بر آن کارهایی نیز داشتم که میبایست هر چه زودتر آنها را
تمام کنم .

ولی همینکه بطرف اوراق خود رفتم بنا گهان صدائی شنیدم . کسی
مرا بنام میخواند .

سرپر گرداندم این شخص لیتگر بود .

لیتگر از پشت میله های سلول ۲۴۵۵ مرا صدا میزد . از دیدن او
خوشم نیامد :

من اصلاً از این آدم متنفّر بودم . نمیدانم این چه تنفر بود . هر وقت فکر میکردم که او با قساوت و بی رحمی زیاد زن و فرزندانش را کشته است ناراحت میشدم .

موضوع جنایت او از صورت اتهام خارج بود . زیرا خودش باین موضوع اقرار کرده با آب و تاب فراوان برای دیگر زندانیان شرح داده بود .

آنها سه ماه بعد در اطاق گاز اعدام میشدند . اعدام آنها نیز در يك روز بود . درست مثل فرانك و جو . لیتگر بیش از بیست و شش سال نداشت .

آدمی قوی و ورزیده بنظر میآمد . خودش گفته بود که مدتی ورزش بوکس کرده است ،

از همانجائی که نشسته بودم با سر اشاره کردم و گفتم : چه خبر است ؟

– چسبان با تو حرفی ندارم مگر نمیخواهی بیرون بیایی ؟

– من کار ندارم .

– گوش کن میخواهم با تو مشورتی بکنم .

باجبار برخاستم و بسمت در رفتم . هنوز در آستانه در سلول قرار نگرفته بودم که تلفن زنك زد لیتگر که توجه مرا دید گفت : ولش کن مزاحمت هستند .

در حالی که بطرف تلفن میرفتم گفتم : چه خبره ؟

– میخواستم و کیل ترا به بینم ؟

گوشی را برداشتم و با سر به لیتگر اشاره کردم که ساکت باشد .
 کسی که تلفن میزد تلتس بود . تلتس گفت کسی بدیدنت آمده است .
 گفتم آقای رئیس بن ریس و کیل من است ؟

این سؤال بی اختیار از دهانم خارج شد و در آن موقع از بس اشتیاق
 اورا داشتم که عنان اختیار از کفم بیرون رفته بود .

تلتس بالحن تلخی گفت : وقتی آمدی خواهی دید . اکنون
 دو مأمور برای بردنت می آیند .

باز بهمین اندازه هم راضی بودم که او این احترام را در حق من
 رعایت کرده بود که با تلفن اطلاع میداد .

من وضعی بغیر از دیگر زندانیان داشتم و این موضوع بر همه
 زندانیان ثابت شده بود .

همه زندانیان از تلتس حساب میبردند . او بسیار سخت گیر بود .
 از جزئی ترین خلاف نمی گذشت .

بامن میانه بدی نداشت اما نمیدانم که چطور بیک بار این چنین
 سرسنگینی شده بود .

در اینوقت دوباره بیاد تذاکرات قبلی اش افتادم و با خود گفتم
 حتماً این حرکات او نبایستی بدون علت باشد .

لیتگر در انتظار من بود دوباره بسوی در آمدم و گفتم :

- خوب گفتمی که میخواستی و کیل مرا به بینی ؟

- بله تو مرا با او آشنا کن !

- منظور چیست ؟

- او مرد زرنگی است . حتماً ترا تبرئه می کند . من میخوام او

را وکیل خودم بکنم .

باو گفتم لتیگر تو بهمه چیز اعتراف کرده ای .

در حالی که بادی بغبغب خود میانداخت افزود :

- برای يك وکیل خوب اینها اهمیتی ندارد .

و چون مأمورین برای بردنم آمدند باو گفتم :

- حرفی ندارم . من باو خواهم گفت ولی فکر نمیکنم که وقت

داشته باشد زیرا کارهای من بقدر کافی او را سرگرم کرده است ،

نگاه لوجی بمن انداخته گفت : چقدر تو خود پسندی؟

مأمورین نزدیک شدند با اشاره دست بمن حالی کردند که با

آنها بروم .

لتیگر در حالی که تصنیفی رازمزمه میگردود و رشد . این تصنیف

اینطور شروع میشد .

« تو خیلی خوبی »

« بامید تو هستم »

« اگر نگاهت را از من دریغ بداری »

« اگر نخواهی که نهال عشق و امید را »

« که در دل من روئیده پایمال کنی »

« آنوقت ، هرگز ترانمی بخشم »

این شعر در دل من اثر کرد . او بد میخواند ، صدای دور گه اش

نمی توانست لطف ملامت این شور امجسم کند . همان روز در بر نامه موسیقی

این تصنیف را یک زن خوانده بود .

زیر لب زمزمه کردم :

نهال عشقی که در دل من روئیده !

و درهما ندم قیافه دلچسب و یلی فرانسس در نظرم مجسم شد . عشق

این زن تا اعماق قلبم نفوذ کرده تا ریود وجودم را مرتعش کرده بود .

من اینرا همراه خوب بلد بودم. ده‌ها بار در میان نگهبانان آنرا طی کرده بودم و در آنروز هم بدون اراده بهمان راه همیشگی روان شدم. همینکه در سرپیچ کریدور رسیدم. نگهبانان اندکی توقف کردند و من که در خود فرورفته بودم بدون توجه با آنها قدم پیش نهادم. بناگهان یکی از مأمورین با ضربه طپانچه‌ای که بدستم نواخت فریاد زد.

- حرکت نکن، با ما باش!

او مرا خوب نمی‌شناخت و با خلاقم وارد نبود.

گرچه نامم را شنیده بود اما نمی‌دانست که مأمورین زندان

هرگز بمن بچشم یک زندانی نگاه نمی‌کنند.

این بود که از حرکت او بیکه‌خوردم و در جای خود خشک

شدم.

مأمور دیگری، از کار کنان با سابقه زندان سان کوئن‌تین بود و

بالافاصله متوجه حرکت رفیقش شد، آهسته باو گفت:

- رفیق مواظب باش .

و برای دلجوئی از من اضافه کرد : دردت آمد ؟

- سرم را تکان دادم و گفتم : خیر ، تقصیر با من بود . حواسم

بجا نبود .

از موقعیت استفاده کرده پرسیدم : چه کسی برای ملاقاتم

آمده ؟

او گفت خبری ندارم .

رئیس باتلفن با فسر نگهبان دستورداد که ترا باطاق معاون ببریم

و او نیز ما را فرستاد .

و برای دلجوئی از من دست بزیر بازویم نهاد و خنده کنان گفت :

- امیدوارم که خبر خوش باشد ، چسبان واقعاً که تو آدم خوبی

هستی !

- متشکرم دوست عزیزم . محبت شما مرا شرمنده می کند . اگر

اینهمه مهر و ملامت شما نبود من تا بحال مرده بودم .

بقیه راه را با سکوت تلخ و یکنواختی طی کردیم تا اینکه باطاق

معاون وارد شدیم . بمحض ورود چشمم به فرانسس افتاد .

فرانسس لباسی از پارچه زیبای آبی رنگی بتن کرده بود و در

ان لباس بسیار زیبا و دلربا جلوه میکرد .

و بدیدن من از جای برخاست و دو قدم بسویم آمد و با غوشم کشید

و صورتم را بوسید .

احساس کردم که نسبت بدور وز قبل که دیده بودمش حقیقت تر

شده است و طاقت نیاوردم و در همانجا این موضوع را بوی گفتم. اما او گفت :

- خیر چسبان ، حالم خیلی خوبست .

ولی من احساس کردم که بیماری خودش را از من کتمان میکند .

قریب نیم ساعت با اجازه تلتس من و او مشغول صحبت بودیم .

فرانسس طبق معمول سخنان امید بخش می گفت و با آزادی ام

امیدوار بود . من به او گفتم :

- فرانسس عزیزم تو باید بیش از پیش مواظب بچه‌ها باشی . تو

میدانی که من با آنها خیلی علاقه دارم و مخصوصاً تربیتش را داده‌ام که از

لحاظ مادی در مضیقه نبشی .

او گفت : ممنونم کاریل ، حواله‌ای مبلغ ده هزار دلار با اسم من

رسید . آنرا جو فرستاده بود .

بنظرم که از ناشر کتاب گرفته است ولی من آنرا دست نزده‌ام

همانطور نگهداشته‌ام که تا خودت آزادشوی و این پول برای زندگانی

آینده ما بسیار لازم است . من با کاری که می‌کنم مخارج آنها را تأمل می‌کنم .

از سخنان او ناراحت شدم . این زن مهربان و بدبخت بواسطه عشق

و علاقه‌ای که بمن داشت حتی حاضر نمی‌شد دیناری از پولی را که باو

هدیه کرده‌ام بمصرف برساند . در اینوقت بیاد خاطرات تلخ خودم

افتادم . من در زندگانی خودم بزنان زیادی بر خورده بودم و در اثر

معاشرت با آنها باین نکته واقف شده بودم که در نهاد هیچکدامشان وفا

و شکست و تعجب حقیقی نیست . لطمه‌هایی را که خورده بودم . قساوت

و بی رحمی هائی که دیده بودم . و بی صفتی و عهد شکنی هائی که شنیده بودم
هم مثل يك پرده سینما از پیش چشم رژه رفته .

فداکاری او واقعاً اعجاب آمیز بود . نیم ساعت از وقتی که تلتس
بما داده بود به تندی گذشت از آن وقتی که او رسماً بنامزدی من در آمده
بود تلتس بیشتر رعایت حال او را می کرد . بطوریکه چند دقیقه وقت
ملاقات ما تا به نیم ساعت طول می کشید .

بالاخره او مثل همیشه باریختن چند قطره اشک از من جدا شد ،
هنگامی که میخواست خدا حافظی کند دو باره باو تأکید کردم که از
آن پول برای زندگانی خودش و بچه ها استفاده کند و مخصوصاً سفارش
کردم که مواظب سلامتی خودش باشد .
باو گفتم :

فرانسس عزیزم تو باید بدانی که اگر سلامت و سر حال باشی بیشتر
مرا خوشبخت خواهی کرد سعی کن که روز بروز با انرژی تر و سرور
تر باش .

من از بیماری تو رنج میبرم . اگر مرادوست داری برای خاطر منم
که شده بفکر خودت باش !

او قول داد و جدا شد و سپس از معاون زندان که در گوشه اطاق بروی
يك صندلی نشسته سیگاری دود میکرد خدا حافظی کرد و از محبت او
که وقت ملاقات بیشتری بوی داده بود تشکر کرد و خارج گردید . بعد
از رفتن او معاون رو بمن کرده گفت :

آقای رئیس باشما کار دارد و اینک باطاق او میروید باتفاق همان

دو نگهبانی که مرا تا بآنجا آورده بودند باطاق تلتس وارد شدم و تلتس همینکه مرا دید گفت :

- آقای چسمان خواهش میکنم که روی صندلی بنشینید .

و با دست صندلی را که در کنارش بود نشان داد . و من بروی آن

نشسته و اقرار می‌کنم که در اینوقت قلبم بسختی می‌تپید .

تلتس خودش را بروی صندلی جمع و جور کرد و سپس سیگاری

در آورده آتش زد و رو بمن که سراپا گوش شده بودم کرده گفت :

- من میخواهم چند ثانیه باشما صحبت کنم .

و چنین بسخن خود ادامه داد :

- آقای چسمان می‌انید که هر کس در هر مقامی که هست يك

مسئولیت مخصوص دارد .

حرف او را با اشاره سر تصدیق کردم .

او بگفته خود ادامه داد :

درباره این موضوعی که میخواهم صحبت کنم قبلاً هم چند کلمه‌ای

با تو صحبت کرده‌ام .

فوراً متوجه شدم که او درباره چه موضوعی میخواهد صحبت

کند .

موضوع صحبت او درباره مقالات من بود که برای روزنامه‌ها

میفرستادم .

رئیس زندانهای کالیفرنیا رسماً دستور داده بود که از ارسال نامه‌ها

جلوگیری شود و چون میدانست که اگر این نامه‌ها بدست مخبرین

جراید بیفتد هرگز بدستور او عمل نمی کنند این بود که دستور داده بود که نامه های مرا کنترل کنند و نگذارند که بدست کسی بیفتد .

تلس غفلتاً باین موضوع اقرار کردومن پس از دانستن آن بیک حقیقت تلخ واقف شدم .

این حقیقت چنین بود: نامه های مرا که چندی پیش برای مجلات کالیفرنیا فرستاده بودم توقیف کرده بودند .

من وقتی که مقالات خودم را در روزنامه نخواندم هرگز تصور نمی کردم که یک چنین دستوری از طرف رئیس زندان صادر شده باشد و می گفتم حتماً علتی دارد ولی علت آنرا پیدا نمی کردم . زیرا مقالات من با آب و تاب تمام درجراید چاپ میشد و مردم همه آنرا میخواندند و برای یک مجله و یا یک روزنامه چر بهتر از اینکه مقاله من درجه آنرا مردم ببینند .

بعدها باین موضوع واقف شدم و دانستم که مقالات من بدست آنها نرسیده است و شدیداً بر رئیس زندان اعتراض کردم .

من هرگز نمی توانستم باین امر تن دهم و در گوشه سلول مرگ بانتظار ساعت اعدام دقیقه شماری کنم .

این بود که باتمام قوا تلاش می کردم و نامه های اعتراض آمیزی به اولیای زندان نوشتم و حتی نامه ای هم به فرماندار کالیفرنیا نوشتم .

بدین طریق در آن بار اقدامات رؤسای زندانها شکست مواجه شد و من دوباره آزادی محدود خود را یافتم و این بود که وقتی در

دفعه قبل تلتس بمن پیشنهاد کرد که از فعالیت خود دست بردارم در
عین حال که از پیشنهاد او ناراحت شدم معیناً در اعماق دلم شاد بودم زیرا
اطمینان داشتم که توصیه او يك امر ظاهری است و با موفقیتی که دو
بار اول پیدا کرده بودم آنها هرگز جداً باین کار یعنی جلوگیری از
ارسال نامه‌های من اقدام نخواهند کرد اما اینک می‌دیدم که وی دوباره
همان موضوع کهنه من را دنبال میکند .
به تلتس گفتم :

آقای رئیس اینکار عملی نیست. من هرگز نمی‌توانم که در اعماق
سلول مرگ بانتظار ساعت اعدام دقیقه شماری کنم .

من در این گوشه زندان دلخوشی بجائی ندارم . همه امیدم باینست
که اقلاً با جراید سروکار دارم .

من يك محکوم بمرگ بدبختی هستم که از هر گونه مزایا و
عطایای زندگی بدون جهت محروم شده‌ام خواهش میکنم که لااقل این
امید و آرزوی واهی را از من نگیرید .

تلتس در حالی که سیگارش را دود میکرد با دقت بسخنان من گوش
داد. وقتیکه سخنانم تمام شد گفت .

- کاریل ناراحت نشو آقای ریشارد مک‌جی ریاست کل زندانها
باین عمل تصمیم قطعی گرفته .

با ناراحتی واضطراب گفتم :

- چه تصمیمی ؟

- تصمیم اینکه تاموقعی که این وضع مبهم وجود دارد و تکلیف

قطعی تو معلوم نیست از انتشارات نامه‌هایت جلوگیری کند .
باو گفتم :

آقای تلتس من شمارا قلبم دوست دارم . شما خیلی بمن محبت
کرده‌اید . متأسفم در این باره کمکی بمن میکنید .

آیا شما حق بمن نمیدهید .

سرش را تکان داده گفت :

- کاریل من ترا دوست دارم و قلبم مایلیم که بتو کمک بکنم
کما اینکه می‌بینی در حیطة قدرت خودم هم کمکی را از تو مضایقه
نکرده‌ام اما همانطور که گفتم هر کس يك وظیفه و قدرتی دارد :

این در قدرت من نیست . در اینمورد کاری از دست من بر نمی‌آید
و توصیه‌ای بتو می‌گویم که اگر قدری عاقلانه‌تر رفتار کنی و مطیع
حرف دستورهای زندان باشی و مزاحمت مارا فراهم نکنی برای خودت
بتر است زیرا بیشتر حس ترحم قضات را جلب میکنی .

کم کم نازاحت میشدم ولی چه میتوانستم بکنم . این مرد پیشنهاد
عجیبی میکرد . قبول پیشنهاد او بمنزله این بود که مرگ را با آغوش
باز بپذیرم .

چگونه میتوانستم باینکار تن دردهم . مبارزات من برای زندگانی
بود . آیا میبایست که از این مبارزات دست بکشم و زندگانی را
فدا کنم ؟

آیا بایستی که در این بلا تکلیفی که چون خوره‌ای روح و قلب
مرا میخورد . ساکت و خاموش بسر برم و دم نزنم .

آیا انتشار نامه‌های من واقعاً بزیان اولیای زندان‌سان کوئن-
تین بود؟ چرا اینها در حدود بهبود وضع زندان بر نمی‌آمدند تا من ناچار
بنوشتن چیزی که برایشان گران تمام، می‌شود نشوند.

چرا این اشخاص حس زندگانی را فقط برای خودشان
میخواهند؟

چرا نمیخواهند آنچه‌ی را که بخودشان نمی‌پسندند بدیگران
روا ندارند؟

ریشارد مک‌جی طی اعلامیه‌ای از انتشارات مقالات من در جراید
جلوگیری می‌کرد و من احساس می‌کردم که در مقابل قدرت و نفوذ زیاد
از حد او محو و محکومم.

تلنس باقی‌افه حق بجانبش میخواست مرا در اشتباه بیندازد. او
سفسطه می‌کرد و گناه را بگردن ریشارد می‌انداخت و حال آنکه من
بخوبی میدانستم که جی این عمل را بدون جلب رضایت او انجام نداده
است.

سکوت من بیش از همه نفعش به تلنس میرسید که رئیس زندان
سن کوئن تین بود.

او متن اعلامیه ریشارد جی را بمن نشان داد و سپس توصیه کرد که
بدستورهای او عمل کنم و بمن وعده داد که نظرویی را جلب خواهد کرد
تا من کماکان باجراید سروکار داشته باشم اما من بخوبی میدانستم که
این سخنان را برای فریب من می‌گوید.

در مقابل قدرت عظیم تلنس و نیروی عظیم تر ریشارد جی چاره‌ای

جز تسلیم نداشتم و ما یوس و در مانده شدم .

یأس من بدون علت نبود زیرا با موفقیتی که در چاپ کتاب دوم نتایج درخشانی بگیرم و چاپ این کتاب جز ارسال یادداشت‌های من به خارج زندان امکان پذیر نبود .

چقدر بروی این کتاب حساب میکردم اما افسوس که همه زحاتم نقش بر آب میشد . راستی که این تصمیم چقدر ظالمانه بود .

اگر این سانسور ادامه می‌یافت این بار که حکم اجرای اعدام من صادر میشد محققاً اعدام میشدم . من تمام موفقیت‌های اخیر خود را در درجه اول مدیون به نشر کتاب و در درجه دوم به بن‌ریس بودم .

در این وقت يك چیز بفکر رسید و آن اینکه يك باره از فعالیت دست بکشم و این باقی مانده ایام عمر را بنوشتن خاطرات زندان خود اختصاص دهم . ظهور و بروز این فکر در مغزم سبب شد که از تلتس بپرسم که آیا از ارسال نامه‌هایم به خارج جلوگیری میشود یا اینکه از این پس خود حق نوشتن ندارم .

تلتس که سخن مرا شنید در حالی که گرهی بر ابروها انداخته بود . بالحن سنگینی گفت :

- متأسفانه تو دیگر نباید چیزی بنویسی .

این تصمیم ریاست کل زندانها است جمله کوتاه و قاطع او بکلی مرا از پای در آورد .

بانهایت بی‌رحمی این تنها مایه دلخوشی مرا هم از دستم می‌گرفتند و بناچار دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم بالحن تندی که تا آن موقع

باهیچیک از زندان بانها صحبت نکرده بودم گفتم :

- بسیار خوب ، شما میخواهید مرا از پای در آورید . حتی بدیهی ترین و مسلم ترین حق یکنفر را هم میگیرید . اما آقای تلتس مطمئن باشید که هر طور که باشد من یاد داشت های خود را به بیرون خواهم فرستاد و آنوقت مردم بهتر و بیشتر بگریان کارها و فشارهای ظالمانه شما متوجه خواهند شد .

این سخت گیری هر قدر شدید باشد دیر یا زود تمام میشود . و این یاد داشت های منست که مورد قضاوت مردم آمریکا قرار میگیرد .
تلتس از جا برخاست و در حالی که دست بجیب برده بود بالحنی که اکنون ملایمت از آن مشهود بود گفت :

- کاریل خیلی متاسفم که تو نمیخواهی بفهمی که من واقعاً بتو علاقه دارم . تو آدم فهمیده ای هستی .

من امیدوارم که هر چه زودتر از زندان نجات پیدا کنی . حرفهایی که زدم خیر و صلاح تو بود زیرا باینوسیله بهتر میتوانستی اطاعت خود را از او امر اولیای امور نشان دهی . من شخصاً از تو خواهش میکنم که قبول کن و ناراحت نشو . مطمئن باش که در اولین فرصت خود من مجدداً آزادی بیشتری برایت بدست میآوردم .

علی ایمان به جاییت برگرد و آرام باش . برای تو استراحت از هر چیز گرانبها تر است .

باتفاق دو نگهبان مذکور به سلولم برگشتم . اینک در وضع عجیبی قرار گرفته بود . یک کتاب در دست نگارش داشتم که اجازه

نداشتم آنرا تمام کنم .

برای زندگانی ام مبارزه میکردم و دستور داشتم که دست از مبارزه بکشم . میبایست از همه امکاناتی که برای نجاتم بود صرفنظر کنم . در انتظار مرگ باشم و خودم را برای روزی که قاعدتاً در همین نزدیک معین میشد آماده رفتن باطاق گاز نمایم . اما زندگی من که پر از حوادث ناگوار بود و من که بتلاش ها و جنبش ها خو گرفته بودم هرگز نمیتوانستم که بسکون و آرامش خوبگیرم . حیات چند ساله زندان را مدیون به فعالیتم بودم این فعالیت برای من لازم بود . یک بشر زنده باید تلاش کند . تلاش آنگاه تمام میشود که جان در کالبد نباشد . این هدف من بود در حالی که در این افکار سیر میکردم بسلولم وارد شدم .

دسامبر ۱۹۵۴ میآمد . تابستان با شبهای بلندش گرفته زمستان با آسمان ابری کثیف و شبهای سرد و روزهای سردتر میرسید . من در يك سكوت خفقان آوری که زائیده ناملايمات پی در پی بود فرو رفته بودم . ناراحتی هائی که معمولاً بواسطه محدود بودن اجباری فعالیت و رخوت و ستم بوجود میآمد وضع با آنطور می گذشت همین عدم فعالیت مرا بیمار میکرد . اما من با سر گرمی هائی که برای خودم تراشیده بودم این نقیصه را جبران کرده بودم .

انسان در هر حالی که باشد و در هر فصل که قرار گیرد اگر توانست خه دش را با وضع زمان و مکان تطبیق دهد بلا شك ناراحتی هارا از بین خواهد برد .

در اینمدت رخوت و بی خبری برای ما این وضع پدید آمد . در آغاز کار وقتی که تلتس بمن گفت که از هر گونه نوشتن خودداری کنم واقعاً بزحمت افتادم بطوری که وقتی بسلولم وارد شدم نتوانستم آنشب را

تا صبح بخوابم اما در بامداد آن شب هنگامی که از خواب برخاستم تصمیم قاطع خودم را گرفته بودم .

تصمیم من این بود که وضع خودم را عوض کنم . هر شب بارفقای دیگرم یعنی زندانیانی که در اثر مدت طولانی تـوقف در زندان حق خروج از سلول را داشتند دویکی از سلولها جمع شده و بتفریح و شوخی میگذرانند .

وضع بدین طریق میگذشت و من بیش از هر کس لا اقل هر دو روز يك بار فرانسس عزیزم را میدیدم و کم کم باین زندگانی عجیب خو گرفته بودیم ولی طبیعی بود که این وضع هرگز دوام نمی یافت و من که چندبار از مرگ قطعی جسته بودم هر آن انتظار زنگ خطر را داشتم .

کم کم عید تولد مسیح نزدیک میشد و زندانیان تکاپوی بر گذاری جشن میافتادند در غروب یکی از همین روزهای آخر دسامبر ناگهان نگهبان سلول ۲۴۵۵ نزدیک شد و مرا صدا زد . و سپس پاکتی را که در دست داشت از لای پنجره آهنی بدرون سلول انداخت .

بدیدن این پاکت دلم فروریخت . نگهبان دور شد و من بسمت آن رفتم و پاکت را برداشته و باز کردم . مطالب ذیل در آن نوشته شده بود .

« آقای محترم در این تاریخ نامه ای از دادستان بزرگ آقای چارلز و فریک رسید که در آن تاریخ اجرای حکم اعدام شما را برای

روز جمعه ۱۴ ژانویه ۱۹۵۵ معین کرده است . این تصمیم با اطلاع شما
میرسد .

تلس



۱۴ ژانویه ۱۹۵۵ زیاد دور نبود . يك بار ديگر سرنوشت من
بدهانها افتاد و دوباره ماجرای من موضوع روزنامهها قرار گرفت .
اقرار میکنم که هرگز فکر نمیکردم که باین زودی حکم مجدد اعدام
من صادر شود و هرگز انتظارش را نداشتم وصول این نامه بکلی وضع
مرا دگرگون ساخت .

مأهوری که نامه را بدرون سلول انداخته بود بسرعت دور شده
بود تا ناراحتیهای مرا نبیند .

نامه مرا از رخوت و سستی بیرون آورد و تازه در آن دم دانستم که این
مدت زیاد را چگونه بی نتیجه گذراندهام .

چاره‌ای نبود میبایست بن ریس را به بینم و فعالیت خود را
شروع کنم .

با خود گفتم که دیگر ایندفعه نجات پیدا نمیکنم و مرگم حتمی
است .

صدای نگهبان که مرا بنام میخواند رشته افکارم را پاره کرد .
او بمن دستورداد که به سالن ملاقات بروم .

دو نفر نگهبان مرا در میان گرفته و بطرف سالن ملاقات بردند
هوآرو به تاریکی میرفت .

بمحض ورود به سالن ملاقات بن ریس را دیدم .

بن ریس همان لبخند همیشگی را بر لب داشت و من بدیدنش
دریافتم که از همه چیز واقف است . حضور او در یک چنین موقعی در اینجا
ثابت میکرد که او هرگز وقتش را تلف نکرده و شب و روز بدنبال کار
بوده است .

سابقاً گفتم که من اعتماد و اطمینان غریبی باین مرد داشتم . بمحض
اینکه چشم باو افتاد غم و غصه ای را که از خواندن ناپهنگام آن نامه بمن
دست یافته بود فراموش کردم . مدتی با او صحبت کردم و بالاخره اینطور
نتیجه گرفتم که هر چه زودتر مثلاً تا واسط هفته تقاضای تجدید نظری
بداد گاه عالی کالیفرنیا تسلیم کنیم .

بر نامه کار را اینطور قرار دادم که از تمام اوراق پرونده عکس بر
دارد گفت که لایحه دفاعی خودش را هم همین امشب خواهد نوشت و
رزدوشنبه و یاسه شنبه امضای من خواهد آورد .

نقشه بن ریس بسیار خوب بود و مرا امیدوار کرد . اورفت و من
درباره به سلولم برگشتم . دوروز بعد از رفتن او زمین لرزه بزرگی در
آمریکا واقع شد .

حتی خسارت زیادی بزندان وارد کرد .

لوله آب زندان شمالی ترکید و آب لوله ها را فرا گرفت . سرمای

عجیبی که تمام ایالت کالیفرنیا را گرفته بود ما را از پا در میآورد زیرا

بواسطه ازکار افتادن دستگاه تولید حرارت سلول‌های مافاقد حرارت
گردید.

چند روز بامرگ تدریجی دست بگریبان بودیم تا اینکه تصمیم
به مرمت زندان گرفتند طبیعی است که ترمیم خرابی‌ها باآسانی
ممکن نبود.

زیرا دیوارهای ضخیم زندان که بابتن وسیمان درست شده بود
میبایست بدینطریق ترمیم شود و چون خیلی دقت برای ترمیم این خرابی‌ها
میکردند کار به کندی پیش میرفت.

روز بروز وضع ما زندانیان بدتر میشد. حتی آب در سلول‌های ما
وجود نداشت. شکایات ما بجائی نمیرسیدمرگی که با آن دست بگریبان
بودیم هولناکتر از مرگی بود که انتظارش را داشتیم. سالی که بانکبت تمام
شده بود و یک سال دیگری را که نکبت بارتر از سال قبل بود بدنبال داشت.
برای هیچکدام از ما سال ۱۹۵۵ سال امید و آرزو نبود.

همچنان که دوازده ماه ۱۹۵۴ بزجرو بدبختی گذشت آنسال هم
اگر از مرگ می‌جستیم جز همان رنج و مرارت‌ها چیز دیگری نداشتیم:
بالاخره پس از شکایات دسته جمعی و اعتراض‌های پی‌درپی تصمیم
قاطعی گرفته

وضع زندان بحال عادی برگشت. و ما نیز بزندگان معمولی
خود ادامه دادیم.

در آنموقع من تنها يك هدف داشتم و آنهم این بود که قبل از
رسیدن روز اجرای حکم کتاب دوم را هم انتشار دهم.

روی این کتاب زیاد حساب میکردم. با موفقیتی که در کتاب اول

بدست آورده بودم پیروزی در کتاب دوم حتمی بود .
بدون شك این کتاب هم شهرت زیادی نصیب میگرد و چة بسا که در
اجرای حکم اعدام بی تأثیر نبود .

احساس میکردم که ملت آمریکا انتظار این کتاب را دارد . در
همان حال وقت باز از توجیهی که مردم آمریکا و دنیا بنوشته‌های من داشتند
لذت میبردیم .

گاهی در خودم از این عمل احساس غرور میکردم .

در آن هنگام زندانیان در صدر تهیه مقدمات جشن سال نو بودند
سال نو طبق سنن قدیمی در همه جابر گذار میشود و باالطبع در زندان هم
عملی میگردید . طبیعی اسب که برای شرکت در این جشن مهم نظر داشتند
توجه آنها بمن سبب شد که باوجود عدم علاقه‌ای که برای شرکت در
این جشن داشتم با آنها همگام شوم .

پول بمأمورین زندان دادم و کاج زیبائی برایم خریدند و آنرا به
سلول ۲۴۵۵ آوردند و عده‌ای از دوستانم را برای شب به سلول خود دعوت
کردم در آنشب بما آزادی داده بودند که بیشتر بایکدیگر باشیم و مادر
يك وضع عجیبی در عین حال لذت بخش بود به بر گذاری جشن مشغول
شدیم ولی بناگاه حادثه‌ای روی داد که این لذت موقتی وزود گذر را بکام
ماتلخ کرد و همه را مضطرب و ناراحت نمود .

جریان از اینقرار بود :

وقتی که کاج را بدلتخواه خود زینت دادم . همسایه‌های خود را
صدازدم . قبلا گفتم که جو در کنار سلول من منزل داشت .

بعد از اینکه او را با طاق گاز بردند کسی را باسم بیلی در آن منزل داده بودند. این بیلی جوانی بود یسن بیست و دو سال و محکوم بمرگ بود.

او دو سال پیش معشوقه خود را خفه کرده بود. معشوقه او زنی باسم کویس لی بود و در کاباره ای کار میکرد و بطوری که خودش میگفت خیال داشت که با او عروسی کند یکشب هنگامی که سوزان بخانه کویس میرود او را با جوانی که در همان کاباره کار میکرده می بیند. جوان مذکور از در دیگر فرار می کند ولی کویس لی باو پرخاش می کند چرا بخانه اش آمده است.

بیلی تعریف کرده بود که خیال نداشتم کویس را بکشم ولی وقتی که او با شدت از آن جوان دفاع کرد و او را رسماً نامزد خود خواند عصبانی شدم و پس از چندمشت ولگد او را کشتم.

بله بیلی در آنشب کویس را خفه می کند و پولهای او را بر میدارد و فرار مینماید و بالاخره پس از ده روز گرفتار میشود.

بیلی در دادگاه بجنایت خود اعتراف میکند و دادگاه تجدید نظر هم حکم دادگاه قبلی را تأیید مینماید و بالاخره او را بزندان سن کوئن تین میآورند.

این شخص میبایست که سه ماه بعد اعدام شود. جوان شروری بنظر نمیآید. خوش مشرب و خوش صحبت بود. با همه مزاح و شوخی میکرد. آنشب بقدری خوشمزگی کرد که همراه خندانند. برای يك لحظه ماهمه وضع خود را فراموش کردیم. او صدای گرم و جذابی داشت.

چند تصنیف برای ما خواند . تصنیف آخری او چنین بود :

من بامید اوزنده مانده ام .

او که چشمان سبز ...

صورتی دلچسب و زیبا دارد .

وقتی باو نگاه میکنم . همه عضو خود را از یاد میبرم .

اما او ...

خیلی مرا رنج میدهد . مرا میکشد .

ضمن اینکه باشعار او گردش میدادم بیاد گذشته افتادم با ' حوادثی

که در دوران کودکی برایم رخ داده بود :

- ممکن است که مرا بنزد سپتلی هدایت کنی .

- مرد مذکور قیافه‌ای عبوس کرده گفت : اگر بگویم او هم

نیست لابد یکتا فردیگر را میخواهی .

- حتماً همینطور هم هست .

- بدبختانه او هم نیست .

- کجا است ؟

به تندی گفت : بنظر من باید همه کار در زندگیم راول کنم و بتو

جواب بدهم .

بالحن ملایمی باو گفتم : به بینم سپتلی در اطاق خودش است ؟

من مزاحم تو نمیشوم . اگر آنجا است خودم مستقیماً بنزدش میروم .

باعصبانیت گفت : معلوم میشود آدم احمق هستی !

دیگر طاقت نیاوردم . گیلاس را که روی پیشخان بود برداشتم و

محتویات آنرا که جین بود بصورتش پاشیدم و گفتم :

- احمق ترا اینجا گذاشته اند که مثل سگ به پرو پای مردم بپری ؟

تهدید من اورا خشمگین کرد . با پیش بند سفیدی که بسیه بود

صورت را پاك كرد و گفت :

- بیاتا نشانت دهم .

اینرا گفتم و از پشت پیشخان بیرون آمدم اما من در صورتش خواندم

که نقشه بدی در باره ام کشیده است او همچنان آمد تا در کنارم قرار

گرفت و همینکه نزدیک شد دست پیش آورد و بازویم را گرفت و گفت :

- برویم ، بیاییش از باب برویم .

مرا بطرف درخت خراوجی کشید و من همچنان از او تبعیت کردم تا اینکه

بدم در رسیدیم ، در آنجا ایستاد و بالحن خشن گفت :

- گورت را گم میکنی یا اینکه با اردنك بیرون نیت کنم ؟

مشت محکم من که بچانه اش خورد زبانش را لال کرد .

با عصبانیت گفتم : معلوم میشود که من خشم خورده ام هر وقت باینجا

میآیم یکی دو نفر شمارا از پا در میآورم .

مشت من آنرا مرد کا باره چی را بزمین انداخت اما او که این ضرب

دست را از من بعید میدانست و از طرفی هرگز فکر نمیکرد که اینطور از

طرف من پذیرائی شود . مثل گوی لاستیکی از جا برخاست و مشت

هولناکی بسرم حواله کرد .

حمله او باسانی رفع شد و در همان موقع ضربه دوم را هم نوش جان

کرد این بار آرامتر از اول بلند شد .

باو گفتم : خوب رفیق حالا حاضر م، بامن کنار بیائی ؟
خوب بقدرت و نیروی من پی برد . دانست که هرگز حریف من
نیست .

دو نفر ازمشتریها که از آغاز مبارزه مامی نگریسته جلو آمدند
و میانجی شدند . یکی از آنها یکمرد تنومند قد کوتاهی بود که بازویم
را گرفته گفت :

- آقا دعوا نکنید . چند روز بیش در اینجا یکدعوا شده و یکتفر
کشته شد .

گفتم : من هرگز قصد دعوا ندارم . از این احمق میپرسم که
سپتلی کجا است ولی برایم شاخ و شانهمی کشد .

مرد مذکور گفت : آقا سپتلی را میخواهید ؟

.. بله با او کار دارم .

- بفرمائید تا من نشانتان بدهم . اتفاقاً بنا است که ما بنزد او برویم

اتومبیل مادام دراست . شما از دوستان او هستید ؟

- بله من از دوستانش هستم .

در اینوقت بیادم آمد که قاعدتاً آبی از سپتلی برای من گرم نمیشود

زیرا در همان برخورد اول من گفته بود که کوچکترین اطلاعی از

آرمان دوروی و جری ندارد اما بلا فاصله متوجه شدم که لااقل علت

مرگ (شایت) و همه چنین اخراج کویس را می فهمم و بر فرض هم که شایت

کشته شده باشد با پیدا کردن کویس میتوانم سراغی از آرمان بگیرم .

چونکه این زن و مرد مدتها پیش او کار میکرده اند .

گفتم من خیلی عجله دارم اگر شما کار دارید لطفاً آدرس او را

بمن بدهید .

مرد مذکور گفت : خیر اتفاقاً کار ما هم تمام شده .

اینرا گفته و سپس مرد کاباره چپی را صدا زده حسابشان را دادند و

باتفاق از کاباره جرس خارج شدیم .

این دو نفر یکتفرشان همانطور که ذکر شد آدم قد کوتاه تنومندی

بود و دومی برعکس او قدی بلند و هیکلی لاغر داشت . قیافه هیچکدامشان

نشان نمیداد که از اشخاص نجیب و شریف باشند و من بیک نظر به توجه این موضوع

این موضوع گشتم اما سراغ اشخاص تباهاکار را باید در میان تبهکاران گرفت

و با وجود اطلاع از این قسمت ناچار بودم که با آنها بروم .

در هر حال از کاباره بیرون آمدیم . دم در دست بجیب بردم و از

وجود ۴۵ کالیبر مطمئن شدم آنها بسمت یک اتومبیل پونتیاک قهوه‌ای رنگ روان

گشتند ، من با آنها گفتم که خودم اتومبیل دارم و دنبالشان خواهم آمد .

حرفی نزدند . آنها سوار اتومبیل خودشان شدند و من با اتومبیل خودم

سوار شدم و دنبالشان روان گشتم .

بنخیابان ۱۴ وارد شدیم .

دو طرف این خیابان را درختان کوتاهی کاشته بودند و این درختها

تامیدان عوی و خیابان ۳۲ امتداد داشت .

در سردوراهی اندکی پونتیاک توقف کرد و سپس به خیابان ۳۲

پیچید .

با خودم گفتم: اینها بکجا میروند چرا دارنه از شهر خارج میشوند.

قریب پنجاه مازده به ایستگاه بیک خیابان فرعی پیچیدند و اندکی

کهرفته ایستارند .

من نیز اتومبیلم را در پشت پونتیاك نگه داشتم .

مرد قد کوتاه قبل از رفیق خود از اتومبیل پیاده شد و بمن که فوراً

خارج شده بودم گفت :

- مثل اینکه راه دوری بود .

سر مرا تکان داده و گفتم : انشاءاله که پیاده روی نداریم .

- نه آقا . همین خانه است .

و بادست خانه سه طبقه ای را که در کوتاه و کثیفی داشت نشان داد .

سوء ظن من بیشتر شد .

این محله را خوب میشناختم . اینجا مرکز اراذل و اوباش بود

سرتاسر این کوچه را فاحشه خانه های متعددی تشکیل داده بود .

آن دو مرد در دو طرف من می آمدند و ماهه چنان رفتیم تا دم در آن

خانه ایستادیم .

در اینوقت روبه مرد قد کوتاه کرده گفتم : رفیق گفتمی که سبتلی

در اینجا است !

مرد مذکور به خشکی گفت : بله در اینجا است . بنظر میترسی ؟

- خیر ابدأ نمی ترسم ولی قبلاً بشما بگویم مبادا بفکر حقه زدن

بمن باشید .

هر دو نفر نگاههای دریده ای بمن انداختند و من بروی حودم

نیاوردم و اینطور وانمود کردم که متوجه نگاه آنها نشده ام . مرد قد بلند

زنگ در را بصدای آورد . صدائی مثل سوت پلیس از درون خانه شنیده

واند کی نگذشت که در باز گردید ، کسی که در را بروی ما باز کرده بود
یک زن سی و چند ساله بود .

این زن نیمه برهنه بود بدین طریق که فقط یک پیراهن چرک و کثیف
بتن داشت . آنقدر این پیراهن کثیف بود که تمیز رنگ آن مشکل بنظر
میآمد . سینه‌ای عریان داشت بطوری که پستانهای او به بیرون افتاد بود
از ظاهرش دریافتم که جزیک فاحشه بدبخت نیست .

بله از آن زنهایی بود که در ازای یک شکم سیر خودش را در اختیار
هر کس می گذاشت و از چشم‌پایش دریافتم که تا سر حد جنایت هم حاضر
به همکاری است

زن مذکور بدیدن ما بالحنی کش دار گفت :

- خوب ، به به ، چه مشتری‌های خوبی !

و چشمکی به‌مرر شکم گنده زده راه باز کرد که بدرون رویم . مرد

مذکور بمن تعارف کرد و من پیشاپیش آندونفر بدرون رفتم . آندونیز

داخل شدند و زن مذکور در را در قفای ما بست و سپس فریاد بر آورد .

- گوفات ، آقایان را بالا ببر

و بدنبال این حرف خودش را ببغل همان مرد قد کوتاه چاق

انداخت و گفت :

- امرسون باز هم تو .

من سر بر گرداندم و بالحن تندی گفتم : سبتلی اینجا است ؟

مرد قد بلند بالحن خشن گفت :

- معلوم میشود که آدم احمقی هستی یک مرتبه گفتم که اینجا

است .

و بدنبال این جمله قهقهه خنده هر سه نفر برخاست .
مرد مذکور در سمت چپ من بود .
در همین لحظه احساس کردم که دستش بجیبش رفت اگر دیس
می جنبیدم کارم تمام بود .
این بود که مهلتش ندادم .
اندکی پای چپم را بعقب گذاشتم و مشت محکمی بزیر چانه اش
زدم طاقت این مشت را نیاورد و بز زمین خورد .
این عمل من اعلام خطر بود .
بناگهان مرد قد کوتاه که تا این لحظه زن مذکور را در بغل
داشت و سر گرم مناشقه بود ویرا رها کرده از پشت بروی من جست .
بیک حرمت قهری او را از بالای سر بزمین انداختم و مشت دوم را هم
بهمان مرد قد بلند که برخاسته بود زدم و فریاد زدم :
- احمق ها تسلیم شوید والا هر دویتان را میکشم .
مرد شکم گنده که دانستم نامش امرسون است همچنان که بزمین
غلطیده بود پای مرا گرفت و من باکنده زانو بدهانش زدم .
در این لحظه رفیقش موفق شد و ضربه ای به پهلویم وارد آورد
دست بسمت جیب بردم و طپانچه ام را بیرون آوردم و همچنان که دسته
آنرا در دست میفشردم بسر امرسون زدم .
امرسون نعره ای مثل گاو کشیده پاهایم را رها کرد و سرش را محکم
گرفت .

آنوقت متوجه رفیقش شدم و گفتم ناغلا توهنوز ضرب دست مرا ندیده‌ای و ضربه دیگری بسمت او حواله کردم که با وجود زرنگی و مهارتی که بخرج داد بشانه‌اش خورد .

در اینوقت زن مذکور جیغ چندش آوری زد و مردم قد بلند توانست که بایک حرکت قهری خودش را از چنگ من برهاند و بجلو برود .

هیچ صلاح نبود که بگذارم فرار کند و بخوبی باین نکته واقف بودم .

اما زن مذکور بناگهان چنگ انداخت و مرا در میان بازوی خود گرفت .

این فرصت برای فرار وی کافی بود و او موفق شد که در انتهای دالان تنگ و تاریک از نظر پنهان شود .

زن مذکور را بایک حرکت قهری از خود جدا کردم و بانگ زدم :

- حالا ترا بسزای عملت میرسانم .

ایشرا گفتم و پنجه‌ها را بدور گردنش حلقه کردم و فشار دادم .

فریاد زد :

مرانکش ، مرانکش !

- اگر می‌خواهی ترانکشم باید هر چه می‌پرسیم جواب دهی !

- بگو . پرس تا جواب دهم .

- من میخوام هم سپتلی را به بینم .

- من او را نمی شناسم .

اشاره به امرسون کرده گفتم :

- این مرد کیست ؟

- امرسون دوست من است

گاهگاه باینجا میآید .

بمن علاقه دارد .

آن یکی هم که فرار کرد تو ماس است .

- بغیر از توجه کسی در اینجا است ؟

- هیچکس ! الان کسی در اینجا نیست .

- حقه بار راست بگو .

بگردید آقا ..

فعلا کسی در اینجا نیست .

من تنها هستم .

تا دیروز همه اینجا بودند .

شش نفر بدست من سپرده شده بود . نفر آخری راهم دو ساعت

پیش بردند .

- قدی را میشناسی ؟

- بله یک دختر خانمی باین اسم در اینجا بود .

- چه کسی او را برد ؟

- اکوالن .. اکوالن او را برد .

- پس این خانه مال اوست ؟

- بله ..

- جای این شخص کجا است ؟

- خبری ندارم.

- گفتمی که ا کوالن خودش آنها را برد .

لخنی فکر کرد و سپس گفت :

- بله خودش برد . دانستم دروغ می گوید . به چشمپایش خیره

شدم و تهدید کنان افزودم :

- معلوم میشود که نمیخواهی بخوبی و خوشی جواب بدهی . تو

لحظه‌ای بیش گفتمی که امرسون آنها را برده با دست پاچگی گفت :

نه آقا .. امرسون فقط یکنفرشان را برد .

- بسیار خوب ، برو همان گوشه بایست .

دستور مرا اجرا کرد .

بالای سر امرسون آمدم و گفتم :

- بلند شو .

چشم او را باز کرده .

تهدید کنان افزودم :

- اگر نمیخواهی از این مشتهای آبدار نوش جان کنی مثل

بچه آدم بلند شد !

از جا برخاست قدمی بسویش آمدم و گفتم :

- حالا حاضری که سپتلی را بمن نشان بدهی .

بالحن گرفته‌ای گفت :

من سپتلی را نمی‌شناسم .

- احمق تو گفتمی که مرا بنزد او خواهی برد .

- من هرگز همچو حرفی نزدم .

مشت دیگری بصورتش زدم اما هنوز تاثیر ضربت وارده را بعینی

ندیده بودم که ناگاه ضربهای هولناک بسرم خورد . سرم گیج رفت و از

هوش رفتم .

- در آخرین دقیقه صدای زن مذکور را شنیدم

- او تو را چه خوب زدی .

بلافاصله هر سه نفر برویم ریختند ولی دیگر چیزی احساس

نکردم .

در اطاق تاریکی بهوش آمدم .

دست و پایم را بسته بودند .

ظلمت بحدی بود که حتی تا یکمتری را تمیز نمیدادم . گوش را

تیز کردم تا شاید صدائی را بشنوم اما خیر همه جا در سکوت محض فرو

رفته بود .

هنوز سرم درد میکرد .

خونی که از سر شکسته ام بروی صورتم آمده و دلمه شده و چشمم را

گرفته بود بطوریکه به سختی توانستم آنرا باز کنم .

برای مدت يك لحظه وضع خودم را در نظر آوردم . همه ماجرائی

که از کاباره جرس تا بآن خانه دیدن امرسون و توماس و زن روسبی

برایم پیش آمده بود از مدنظر گذراندم و اینطور نتیجه گرفتم که فعلا

در آن خانه زندانی هستم و همه فرار کرده اند و اما يك مطلب برایم

منحل مانده بود که پس چرا جنایتکاران مرانکشته‌اند ، منظور آنها از این زندانی کردن چه بوده ؟

تکالی بخود دارم تا شاید یکی از بندها را پاره کنم اما نتوانستم بوی رطوبت از گوشه و کنار می‌آمد .

بدون تردید مرا در یک زیر زمین انداخته بودند .

در این وقت بخاطر م آمد که جنایتکاران برای قتل من انتظار دستور

ارباب و سرپرست خودشان را داشته‌اند

نام ا کوالن بخاطر م آمد . ا کوالن کیست ؟ آیا او همان آرمان دو-

روی است ؟

آیا سبتلی با این مرد همکاری میکند ؟ چه کسی شایت را کشته

است . کویس کجاست ؟

مطلب کم کم بغرنج‌تر میشد . اقرار کردم که با وجود موقعیتی

که پیدا کرده بودم ماجراهای شگفت انگیزتری در زیر پرده بود .

میدانستم ساعت چند است ولی آنچه مسلم بود و اینکه از موقع

حرکت ما از کاباره جرسی قبلا چند ساعت میگذشت ، بیاد ولداوریتا

افتادم . یک بار دیگر به بی احتیاطی خودم غبطه خوردم . شایسته نبود

که اینگونه ابلهانه با آن دو جنایتکار بدان خانه بیایم . پات راست میگفت

و من چوب غرور خودم راه میخوردم .

در این اندیشه ها بودم که ناگهان صدای ناله‌ای رشته افکارم را

پاره کرد . این ناله از یک زن بود . صدا از طرف راست من می‌آمد . بدان

طرف خیره شدم . در آن طرف دیده میشد . بدون تردید این صدا از پس

در بود .

صدای ناله تخفیف پیدا کرد . با خودم گفتم : چاره‌ای جز تلاش برای نجات ندارم .

بله باید خودم در صدر نجات باشم . هرگز کسی بسراغم نخواهد آمد .

يك بار ديگر همه نیروی خود را در دستها آوردم و فشار دادم اما ناچارها بطوری آنها را بسته بودند که امکان پاره شدن نبود . بندهای دست و پایم ابریشمی بودند .

صدای ناله زن مذکور که اندکی محوشده بود دوباره بلند شد . این بار ناله‌ها شدیدتر و بلندتر بود کم کم بصورت صیحه و جیغ خانخراش درآمد . ناله‌های استقائه آمیز او را تمیز دادم :

– قبول می‌کنم . هر چه میگوئی قبول دارم . کافیست . برای خدا

کافیست ؟

- پس حاضری ؟

– دانستم که مخاطب او هم يك زن است . صاحب صدا گفت :

– بله حاضرم . دستهایم را باز کن .

من که نمی‌توانم فرار کنم .

– من هرگز اینکار را نمی‌کنم .

از باب اگر بفهمد مرا میکشد

- پس اقلا میتوانی اذیتم نکنی .

– اینکار را نمی‌کنم .

او بمن اجازه داده اگر راضی شدی کاری بکارت نداشتم باشم .

وسپس بالحن ملاحظت آمیزی گفت :

- تو گفتی که اسمت کويس است ؟ خوب کويس چرا اينكار را

کردی ؟

- قسم ميخورم كه بكسي نگفتم .

- تو او را تهديد كردي !

- راست است . غلط كردم .

گفتم كه به پليس اطلاع ميدهم . ديگر از اين حرفها نمينم . اگر

مرا آزاد كند ...

خنده شوم زن مخاطب او بلند شد . فكر آزادي را از سرت بيرون

كن . خدا را شكر كن كه هنوز آب و رنگ داري و ميتواني مورد استفاده

قرار بگيري . همين خوشگلي تو نجاتت ميدهد . او ترا مي فروشد اگر

شانست بگيرد و يك مشتري خوب برايت پيدا شود خوشبخت ميشوي . تنها

راه نجات تو همين است وقتي كه فروختنشوي آنوقت آزادي خريدار تو ،

ترا از اينجا ميبرد .

- من حاضرم . بهر كس ميخواهد بفروشد . فقط مرا زجر

ندهد .

- خواستن تو شرط نيست . بايد كسي پيدا شود . تا يك ساعت ديگر

او باينجا ميآيد .

بايد تكليف اين چسبان احمق را هم معلوم كند .

- بس تو بمن يك گيلاس آب ، ميدهي ؟

- بله اجازه دارم که يك گيلاس كنيك بدهم .

صدا قطع شد و من دانستم که این دو زن یکی کوس بدبخت و دیگری همان روسبی است که نامش را نمیدانستم و بطور قطع اویقین من در همان خانه کذائی بودم و باز دانستم که جرم من و آن دوزن کسی در آنجا نیست و اگر موفق میشدم و یکی از بندهایم را باز میکردم بدون شك نه تنها نجات می یافتم بلکه با نقشه ای صحیح و عاقلانه این مردی را که آن زن روسبی رئیسش میخواند و میبایست تا یکساعت دیگر بیاید دستگیرش میکردم .

دو باره بخاطرم آمد که این مرد نبایستی جز سبتلی کسی دیگر باشد اما فوراً از این فکر مشگل شدم زیرا برخورد او با من خیلی عاقلانه بود و اگر واقعاً مرا فریب داده بود که من خیلی ناشی و تازه کار بودم .

صدای روسبی بلند شد . بخور !

احساس کردم که گيلاس كنيك را بدهان او برد و در اثر این احساس تشنگی نیز بمن رو آورد .
زن روسبی گفت :

- حالا تو از من ممنون هستی

- بله بی اندازه ممنونم .

- خیلی لطف کردی .

قول میدهم که این محبت ترا جبران کنم و اگر تا آمدن او

اندکی دست و پایم را باز کنی بیشتر ممنون میشوم .

- هر گر این تقاضا را نکن .

- من که تسلیم هستم .

منکه فرار نمیکنم . می بینی که لباسی برای فرار ندارم .

زن روسی جواب نداد . مثل این بود که در گفته های کریس محقق

میکرد .

صدای کریس مجدداً بلند شد :

- و من با تو پیمان دوستی می بندم . از مرگ شوهرم چیزهایی

برایم مانده .

صدای برخورد گیللاس با میز شنیده شد و متعاقب آن زن روسی

بالحنی که من از آن پیدا بود گفت :

- چه خوب ، سرم گیج رفت . مثل اینست که زیاد روی

کرده ام .

باز هم کریس نالید :

یس مرا تا دست شوئی ببر .

اقلاً بمن این اجازه را بده!

- خودم ترا میبرم .

اینرا گفت و لحظه ای سکوت شد . و من هر لحظه انتظار نتیجه

گفتگوی آنها را داشتم .

پس از آن احساس کردم که زن روسی دست و پای او را باز

کرد .

- خوب بلند شو ، دستت را بمن بده . از اینطرف ؟ مواظب باش .

کوئس گفت :

- بنظرم حال شما خوب نیست ، شما در همینجا باشید . من بر میگردم .

- مبادا بخواهی مرا فریبدهی .

- مطمئن باش .

بعد صدای بسته شدن در اطاق شنیده شد و سکوت بر همه جامستولی گردید .

يك بار دیگر تلاش کردم تا شاید خودم را نجات دهم اما نتوانستم .

در اینوقت در اطاقی که من در آن زندانی بودم باز شد کریس لخت و عریان بدرون دوید و قتیکه مرا دید دهان باز کرد فریاد بزندانها زود بر خود مسلط شد اما برای اینکه بدن خود را از من بپوشاند بزمین زانو زد ، آهسته بطوریکه می شنیدم گفتم :

- کریس دستهای مرا باز کن .

اما او از دیدن نابهنگام من جرأت جم خوردن نداشت و بروی زمین چمپاتمه زده سر را بسینه فرو برده بود .

مجدداً گفتم :

- زود باش . وقت می گذرد .

متوجه من شد و از آن رخوت و بیحالی بیرون آمد . سراسیمه از

جارجست . وضع خود را فراموش کرد بسوی من دوید و نفس نفس زنان
گفت :

- چسبان ، چسبان !

- حرف نزن . زود باش ، معطل نشو ! اول دستهایم را باز کن .

بباز کردن دستهای من مشغول شد و همینکه اولین رشته طناب را

گشود خودم بتلاش افتادم و در اینوقت صدای زن روسبی بلند شد :

- کریس ، کریس .

صدای قدمهای سنگین او را که برخاسته است دور میرفت شنیدم و

با آخرین تکان بندها را بدور انداختم . به کریس گفتم :

- تو فوری باطاق بر گرد . بقیه کارها را تمام میکنم .

و چون معطل ماند بازویش را گرفته بسمت در فشارش دادم . متوجه

دستورم شد و با سرعت بیرون رفت .

همچنان که گوشهای خود را تیز کرده بودم . صدای پر خاش

روسبی را شنیدم .

- ای نانجیب کجا رفته بودی تقصیر من بود که دستهایت را باز

کردم .

برای من با آن حال باز کردن پاهایم اشکالی نداشت . در ظرف کمتر

از چند ثانیه آنها را آزاد کردم و سپس بسمت دری که باطاق آندو زن

مربوط بود رفتم و از سوراخ قفل نگاه کردم .

زن روسبی همان بود که من در بدو ورود بخانه دیده بودم . در آن

موقع وی کویس را بروی صندلی نشاند و مشغول بتسن دستهای او بود اما

کویس نمی گذاشت که بخوبی در کار خود موفق شود و لذا زیر لب غرمز

میکرد . مثل این بود که در همان حال از کرده خود نادام است .

پارا بلوم کوچکی بروی يك ميز پايه کوتاه دیده میشد . بدون تردید این پارا بلوم رازن روسبی برای تهدید کویس حاضر کرده بود و در آن موقع از فرط عجله و اطمینان خاطر بروی ميز نهاده بود . کویس در همان حال که تسلیم محض بود با چشمان بهت زده و هاج و واج با طرف وجوانب نگاه میکرد .

حالت انتظار را در سیمایش خواندم . او انتظار و رود مرا می کشید .

دستگیره را گرداندم و آهسته بدرون رفتم : زن روسبی متوجه من نشد و من در حالی که انگشت بروی لب نهاده بود به کویس که متوجه ورودم شده بود اشاره کردم که حرکتی نکند .

همانطور پیش آمد و اسلحه را از روی ميز برداشتم و جلو رفتم تا درست در پشت سر زن مذکور قرار گرفتم و آنوقت دست بروی شانه اش نهاده گفتم :

- دوست عزیزم حالت چطور است ؟

زن روسبی بشنیدن صدای من تکانی خورد و بی اختیار سر بر گرداند و چون مرا دید و حشیانه قدمی بقهقرا برداشت .

پارا بلوم را نشانش دادم و گفتم :

لا بد دنبال این میگردی .

کویس با عجله بلند شد و بتفخص در اطاق پرداخت و بسرعت باو

نزدیک شد و گفت :

- لباسهای من کجا است .

زن‌روسی که در انتهای عصبانیت بود سیلی محکمی بصورت او

نواخت و بدن‌بال این سیلی خودش نیز در اثر مستی بر زمین در افتاد .

خواست بلندشود ولی نتوانست . بخویشتن فشار آورد . بروی پا

قرار گرفت اما مجدداً با سر زمین خورد و از هوش رفت .

به کویس گفتم کار او تمام است . فوری لباسهایت را بپوش !

کویس گفت : نمیدانم کجا است ؟

— من در اینجا هستم . تو گردش بکن شاید آنها را پیدا کنی .
 و در خلال این امر نگاهی باندام زیبا و هوس انگیز او انداختم .
 سابقاً گفتم که کویس زن جذابی بود بطوریکه من در بدر ورود به کاباره
 جرس حیقم آمد که این زن در آنجا باشد و هنگامی که شنیدم او زن شایسته
 است متعجب شدم زیرا او هرگز بآن مرد کشیف نمیآمد . اگر دغدغه
 نداشتم و هر لحظه انتظار ورود تباهاکاران را نمی کشیدم این زن جوان را
 باغوش میکشیدم زیرا تماشای اندام زیبای او شور و غلبانی در دلم انداخته
 بود ولی در آنوقت بر احساسات خود فائق شدم .

کویس بیرون رفت و من بسراغ زن روسی آمدم . این زن را نیز

قبلاً معرفی کرده ام .

از آن زنانی بود که هر کس در نظر اول از حرفه کشیفش مطلع
میشد و با اینکه جوان بود آلودگی‌ها چنان ویرا ازیا در آورده بود که
واقعاً انسان از دیدنش مشمئز میشد .

با خود گفتم حتماً غائله در این خانه تمام میشود . عنقریب جنایتکاران
میرسند و کار تمام است .

کوئیس برگشت اما همچنان برهنه بود . باناراحتی و اضطراب
گفت :

- خبری نیافتم نمیدانم لباس‌های مرا چه کرده‌اند . بنظرم که
سپتلی برده است .

- پس سپتلی ترا باینجا آورد .

- بله او مرا باین روز انداخت .

- بسیار خوب وقت برای این صحبت‌ها نداریم : یااله پیراهن این

زنا بیرون بیاورو بپوش .

آنوقت من و کوئیس بکار پرداختیم و پیراهن کشیف او را از تنش
در آوردیم و کوئیس آنرا پوشید .

بدن زن روسبی پراز لکه‌های سیاه بود . علاوه بر آن دوزخم سیاه

هم در بدنش دیده میشد . پس از آن ویرا از زمین بلند کردیم و بگوشه

اطاق بردیم و کوئیس خارج شد و اندکی بعد بازگشت و این بار تشکی
بهمراه داشت .

تشکرا در گوشه اطاق نهاد و گفت : باید او را بروی این تشک

بخوابانیم .

راست است که او بمن زجر داد اما گناه دارد . زمین تن مجروحش
را صدمه میزند .

از احساسات و عاطفه این زن که اینک بدشمن خود کمک میکرد
خوشحال شدم .

بروی يك صندلی نشستم و سیگاری آتش زدم و به کویس گفتم :
کویس حالا بمن بگو به بینم چطور شدتو باینجا افتادی .
- آقای چسمان بعد از اینکه شمارفتید .

سپتلی من و شات را خواست و گفت برای چه آدرس آرمان
را بشما داده ایم و آنوقت ما دو نفر را به هاری سپرد . هاری شات
را خفه کرد .

و نوبت من شد . من بروی دست و پایش افتادم و استقاچه کرد
اما دلش رحم نیامد و همینکه میخواست مرا خفه کند سپتلی آمد و باو
حرفی زد .

آنوقت مرا با شربتی که مجبورم کردند تا بخورم بیهوش کردند
و باینجا آوردند . از آنموقع تا بحال در اینجا هستم . امروز این زن میگفت
که قصد فروشم را دارند .

- هاری او کجا شات را خفه کرد .

- در زیر زمین پارک آرمان دوروی .

- غرشی کرده گفتم : پس این بی شرف با آرمان همکار است .

خوب بگو به بینم چه کسی بنا است که باینجا بیاید .

- اینطور که این زن میگفت قرار بود که سپتلی باینجا بیاید .

- بسیار خوب در همین جا منتظرش هستم .
بگو به بینم هنگامی که ترا باینجا آوردند کسی دیگر را
ندیدی ؟

- چرا دو نفر دیگر هم در اینجا بودند . یکی از آنها نامش امرسون
و دیگری توماس بود .

- بله هر دو را میشناسم .

- به بینم تو آرمان دوروی را دیده‌ای ؟

- خیر هنوز او را ندیده‌ام .

- هاری الان در کجا است ؟

- خبری ندارم

در این وقت صدای در خانه شنیده شد .

با سابقه ذهنی که داشتم صدائی شبیه به سوت پلیس کشیدم و به
کوئیس گفتم .

- کوئیس برو در را باز کن . تبهکاران آمدند .

رنگ کوئیس پرید .

باو گفتم نترس عزیزم من مثل سایه‌ای در دنبال تو هستم .

او بلند شد که برود اما فوراً فکر دیگری بسرم آمد . پارابلوم

زن روسی را باو دادم و گفتم لازم نیست خودم میروم تو مواظب این

زن باش .

و با عجله بسمت در خانه آمدم و آنرا باز کردم و سپس اندکی

بکنار رفتم .

سپتلی قدم بدرون نهاد اما بمحض و رود چنان مشت هولناکی
بصورتش زد که فریادش بلند شد .

در خانه را در قفایش بستم و قبل از اینکه بخود بیاید مشت دوم را
هم بسرش کوبیدم .

سپتلی انتظار این حمله را نداشت و هنگامی بخود آمد که مشت
سوم مرا هم نوش جان کرده بود . مشت سوم من دهان او را غرق در
خون کرد .

سپتلی قبل از اینکه بتواند ضربه‌ای بمن وارد کند نقش بر زمین شد
در کنارش زانوزدم و گردنش را فشار دادم و گفتم .

- ای حقه باز آخر بچنگت آوردم . نا قلا خیال کردی که میتوانی

مرا فریب دهی . مرا چسبان مینامند

و سپس مشت دیگری بصورت زد که از هوش رفت آنوقت جیب

هایش را تفتیش کردم و دو طپانچه در آوردم که در جیب نهادم و سپس از
همانجا کویس را صدا زدم .

کویس با عجله بنزد من آمد . باو گفتم که چارلی تلفن بز ندوشماره

او را دادم . او با عجله بیالا رفت و لحظه‌ای بعد باز گشت و گفت هم
اکنون او می‌آید .

باو گفتم حالا برو و همانطور مواظب آن زن باش . کویس گفت :

آقای چسبان خواهش میکنم گفتم : کار این نا کس تمام است و من برای
همیشه انتقام خودم را از آنها گرفتم .

این حوادث مانند ابری در آسمان زند گیم هویدا شد و کم کم بر

طرف گردید ناگهان دو نگهبان آمده مرا احضار کردند و قنی با آنها وارد اطاق تلس شدم باروزالی مواجه گشتم چشمهایش مملو از اشک بود مرا در بغل گرفته محکم بخودش فشرد و تجمج کنان گفت چسبان من نمیتوانم از تو جدا شوم .

گفتم: روزالی من هدف يك كينه و عداوتی بی جهت شده ام . آنهایی که مرا باین جرم محکوم کرده اند و بمن نام جانی چراغ قرمز داده اند خودشان بهتر میدانند که این اسم شایسته من نیست تو هیچوقت از من نخواه که نام جنایتکاران را افشاء کنم . حقیقت امر بالاخره يك روز مکشوف میشود .

او باز هم باتلگرافی رفت و پس از رفتن او باین فکر افتادم که آیا باید این رازی را که سالهای سال در قلبم نگاهداشته ام افشاء کنم ؟ آیا باید که برای نجات خودم بیگناه دیگری را بدام بیندازم ؟ آیا این جنایتکاران با افشای این راز خوی بیگناهان دیگری را نمیریزند ؟ اگر من با شتاب و بغلط فداشوم بهتر نیست که بیگناه دیگری طعمه این حیوانات درنده شود ؟

دوباره بسلوام برگشته در حالی قلبم بشدت می طپید حوادث اخیر را در نظرم مرور کردم و بالاخره با قلبی شکسته بخواب رفتم .

وضع من بهمان ترتیب سابق میگذشت . تا اینکه چند روز گذشت
 در اینوقت بیماری بمن روی داد که ممکن بود به کوری ام منجر شود و
 واگریک تصادف پیش نمی آمد حتماً از نعمت بینائی محروم میشدم . پس
 از یک دوره تقریباً طولانی که حتی چشمم جائی را نمیدید کم که بینائی ام
 عودت کرد و من در گوشه سلول خودم نشسته بودم و سرگرم مطالعه
 یادداشت هایم بودم در اینوقت در سلول بشدت باز شد و چند نفر نگهبان
 با عجله بدرون ریخته . دو نفر از آنها مرا بجبر از سلول بیرون کشیدند
 و بقیه نیز نام اوراق مرا بیغما بردند

اینها میخواستند که نسخه‌هایی را که برای کتاب دوم نوشته‌ام
 از چنگم بدر آورند اما با اینهمه تلاش و نتیجه‌ای نگرفتند و لذا قانع
 نشدند و مرا بسلول دیگری بردند .
 فردای آنروز مرا باطاق معاون زندان بردند . در آنجا دو افسر

حاضر بودند و از من بازجوئی کردند .

بازجوئی آنها در مورد نوشتهجات من بود . آنها گفتند .

-چسبان برخلاف مقررات و دستوری که بتو داده شد دو مرتبه بنوشتن

یادداشت‌ها مبادرت کرده و آنها بیرون فرستاده‌ای اینک بایستی محل

آنها بماندهی .

- من از این حرف آنها خنده‌ام گرفت و لذا در جوابشان گفتم :

- چگونه کتابی منتشر کرده‌ام که خودم از آن خبر ندارم . من

این جات تحت نظارت دقیق شما هستم . اول بمن بگوئید چه موقعی آنها را

نوشته‌ام که مأمورین شما از پشت میله‌های زندان ندیده‌اند . اکنون شش

ماه از تاریخی که بمن دستور داده‌اید خبری ننویسم میگذرد . چندماه

که از قدرت بینائی محروم بودم و در چند ماه دیگر هم که تحت نظارت

دقیق شما بودم .

من بعضی این حرفها را درست میگفتم . راست بود که یادداشت‌هایی

برای کتاب دوم نوشته بودم اما این یادداشت‌ها را قبل از موعد به بیرون

فرستاده بودم و از آن موقع که تلتس از طرف مدیر کل زندانها بمن ابلاغ

کرد که چیزی ننویسم دیگر دستم به قلم نرفته بود .

گرچه دلایل من متقن بود اما آنها نمی خواستند که باور کنند

و باز تفحص در سلولم مشغول شدند این تفحص حتی به سلول‌های دیگر

دیگر هم کشیده شد .

آنها تصور کرده بودند که من این یادداشت‌ها را در سلول دیگر

و نزدیک از رفقایم مخفی کرده‌ام .

یکی از افراد بمن گفت :

- ما ناچاریم تمام اوراق ترا ببریم .

من گفتم :

- شما هرگز نمی توانید اینکار را بکنید زیرا این اوراقی که در

سلول ۲۴۵۵ است اسناد و اوراقی است که برای دفاع من لازم است و

من ناچار از مطالعه آن هستم .

تنها چیزیکه بدرد شما میخورد و طبق دستور خودتان میتواند

ضبط کمتر همان یادداشت های خصوصی من است .

دیگری پیشنهاد کرد که در حضور خودم يك بار دیگر سلول ۲۴۵۵ را

بگردند .

مرا بسلول ۲۴۵۵ برگرداندند و تمام کتابها را ورق به ورق

جستجو کردند که چیزی در حاشیه آن نوشته شده باشد و باوجود اینکه

این بار هم نتیجه ای نگرفته و معهذا طبق دستور رئیس زندان همان کتابها

را هم بدفتر زندان بردند و سلول را خالی کردند .

رئیس زندان گفت :

- هر موقع بکتابی احتیاج داشتی میتوانی آنرا بگیری و پس از

رفع نیازت فوراً مسترد کنی .

بدیهی است که باین ظلم و ستم آشکارا اعتراف می کردم اما در

زندان سن کوئن تین کسی گوشش بحرف حساب بدهکار نبود .

بدین طریق اطاق من خالی شد و جز يك تخت خواب آهنی چیزی

برایم باقی نماند .

آیا این عمل زجر بزرگی نبود؟

آیا فکر نمیکنید که يك غرض شدید و يك کینه و عداوت عجیب

سبب این محرومیت شده بود؟

آیا قبول نمیکنید که دستی در کار بود که زندگانی مرا

بگرداند؟

آیا نمیخواستند که من از هر گونه مرایای زندگی محروم

باشم؟

بله جز این چیز دیگری نبود...

اما علت این عداوت و دشمنی را نمیدانستم.

باین اندازه هم قناعت نکردند. مرا با انتشار يك كتاب غير قانونی متهم نمودند .

تلتس مرا مخاطب ساخته و تهدید کنان گفت :

– چسمان باوجود اینکه بتو دستور داده شده بود که برخلاف مقررات یادداشتی نویسی معهدا دست باینکار زده کتابی چاپ کرده‌ای. نه تنها تو تحت تعقیب خواهی بود بلکه بنگاهی که این کتاب را چاپ کرده نیز تحت تعقیب است .

اما من در جواب او گفتم :

– آقای تلتس شما اشتباه میکنید. دلیل شما بر اینکه من بعداز

ندکر شما چنین یادداشت‌هایی نوشته‌ام چیست ؟

او جواب مرا نداد و گفت :

– بگو ببینم لرازم احتیاج تو بدستت میرسد

– آقای تلتس این لوازم توسط پستت میرسید گاهی نیز دوستانم که

بدیدنم میآیند میآورند .

- این کتاب اخیراً چطور بخارج زندان فرستاده‌ای ؟

- کدام کتاب ؟

- کتابیکه اخیراً منتشر کرده‌ای .

- منظور شما را نمی‌فهمم .

- باوجود دستور اکید چطور این یادداشت‌ها را تنظیم کرده‌ای ؟

- نمیدانم ، من از حرفهای شما چیزی سر در نمیآورم . شما از

کتابی صحبت میکنید که روح من بی‌خبر است .

باعصبانیت گفت :

- این کتابیکه در سراسر آمریکا منتشر شده - تو از آن خبر

نداری ؟

تازه داشتم حرفهای او را متوجه میشدم . کتابی را که سال گذشته

منتشر شده بود اکنون آنها متوجه شده بودند .

گفتم :

- آقای تلتس شما اشتباه میکنید .

این کتابی که می‌گوئید تازگی‌ها نوشته شده است . راست است

که کتابی در دست داشتم اما از آن روزیکه دستور داده بودید که چیزی

نویسم منهم اطاعت کرده و دست ب‌قلم نبرده‌ام .

کتابیکه توجه تلتس را جلب کرده بود ، کتاب در پشت میله‌های

زندان بود و من بالاخره نتوانستم او را قانع کنم .

تحقیقات بیشتری ادامه یافت . پرسش‌هایی از دوستان هم‌زندان

من شد .

این کتاب از روی یادداشت‌های زندان من تهیه و دوستانم آنرا
نشر داده بودند و من شخصاً دخالتی در طبع و نشر آن نداشتم و اصلاً خبر نداشتم
که آنها يك چنین کتابی تهیه کرده‌اند .

این کتاب در حقیقت نوشته آنها بود زیرا من از ترس اینکه مباردا
یادداشت‌هایم در زندان از دست نرود آنها را برای نگهداری نزد دوستانم
فرستاده بودم .

بدیهی است که من از انتشار این کتاب خوشحال شدم . زیرا این
یادداشت‌ها بصورت مجموعه‌ای درآمده بود .

بالاخره بهرطور و ترتیبی بود تلتس را قانع کردم و حقیقت امر
را باو فهماندم ولی این امر قریب دو هفته از وقت مرا بی‌جهت گرفت
و علاوه بر گرفتاری‌های سابق وضع ناراحت کننده دیگری برای من
بوجود آورد .

اولیای زندان حتی مرا از دید و بازدیدهای خصوصی نیز منع
کردند .

در همان زمانهائی که در نهایت آزادی بودم یعنی قبل از اینکه بجرم
دزدی سازنان بزندان رفتم همیشه از يك خبر اتهامی رنج می‌بردم .
مثل این بود که در ته دلم میدانستم که يك روز بهمین گناه متهم
و آلوده میشوم .

آنروز رفقایم مرا تنها گذاشتند و من ناشیانه در سرداه جنایت -
کاران حقیقی قرار گرفتم .

شاید این توطئه‌ای بود که برایم چیده بودند .

شاید آنها از این وحشت داشتند که من روزی اسرارشان را
بروز دهم .

راست است! سکه ماجرائی بین من و جنایتکار حقیقتی بود و این ماجرا
بتفع و پیروزی من تمام شده بود اما بالاخره هر دوی ما شکست خورده
بودیم .

هنگامیکه من گرفتار شدم او در بحبوحه قدرت بود .
بنا بر این يك رقیب سرسخت را از سر راه خود بدر کرده بود .
رقیبی که ممکن بود هر دم او را تا اعماق دره نیستی سقوط دهد (۱)
من از همان آغاز اتهام فریاد زدم :
- بی گناهم .

ولی فریادمرا جز پوزخند قضات چیزی پاسخ نداد .
این اتهام سرقت زنان بمن نام جانی چراغ قرمز داد و باین اسم
در تمام امریکا مشهور شدم .

واقعاً که این اتهام برای خودم خنده آور بود.

۱- نظر چسبان از اشاره باین رقیب همان کسی است که سالهای
بیشماری با او دست و پنجه نرم میکرده است .
مبارزات شگفت انگیز و پرهیجان ایندو مرد در کتاب (جانی
چراغ قرمز) شرح داده شده .
او در تمام مدت زندان خود از يك عشق آتشین که ثمر آن طفلی
خردسال بوده است مینالیده معهذا دم نمیزد .

بعدها معلوم شد که چرا از افشای اسم این جنایتکار خودداری
میکرده و چرا تا اطاق مرگ رفته و اسرار خود را فاش نکرده است .

آیا این من بودم که شهادت بآدمکشی می‌زدم .
آیا من بودم که چنان وقیحانه هتک ناموس می‌کردم . من میدانستم
و خدای من !

راست است که بخرافات عقیده نداشتم اما يك آدم مذهبی بودم .
من پای بند کلیسا نیستم اما خدا را می‌پرستم .
پای بند حقیقت بودم . می‌گفتم حقیقت هیچگاه آلوده نادرستی‌ها
نمی‌شود .

همین فکر سبب شده بود که علیه صدها فریاد اتهام يك تند اعتراض
کردم . اعتراض من مبارزه حق علیه زور گوئی بود .
مردم آمریکا را بیدار کردم . این هفده فقره جرمی که بمن نسبت
داده بودند همه‌اش پوچ و بی‌اساس بود .
دشمنان من برای نابودی‌ام نقشه شومی کشیده بودند . و من که
شکست خورده‌ای بیش نبودم نمی‌توانستم در مقابل دشمنان عجیب و قوی
و نیرومند خود قد بر افرازم .

آنها مرا تهدید می‌کردند . تهدید می‌کردند که دم‌نزنم و منم دم‌نزدم .
اصولا این برخلاف مردانگی بود .

من پلیس نبودم که جنایتکاران را توقیف کنم و گفتم که همی‌تقدر
که توانستم خودم را تبرئه کنم توجه پلیس بسوی جنایتکار حقیقی جلب می‌شود .
بد بختی اینجا بود که در اثر گرفتاری من يك انحراف برای
پلیس بوجود آمد . در اینجا هم گناه گردن همان هیئت منصفه است .
هیئت منصفه‌ای که اکثریت آنها را زنها تشکیل میدادند . بدون شك

اگر از دوازده نفر یازده نفر زن نبودند من محکوم نمی شدم . مبارزات من از زندان فوسلام شروع شد . من آلوده در این زندان آلوده تر شده بودم تا اینکه دوباره بزندان افتادم .

بمن گفتند که عامل اصلی جنایات اخیر بوده ام . این شهودی که بداد گاه آمدند هیچکدامشان درست گواهی ندادند . شهادت آنها همه اش گنگ بود .

بالاخره سرنوشت مرا در یکی از این ۳۴ اتاق انداخت . این سی و چهار اتاقی که سی و چهار بخت برگشته محکوم باعدام را در دل خود جای داده است . همین سی و چهار اتاقی که باعث وحشت ایالت کالیفرنیا شده است .

تلس از آنهایی است که از پست خود راضی است . شاید برای اینکه پست ۵-۸ یریت زندان سن کوئن تین بگیرد خیالی دوندگی کرده است . گاهی يك احساسات زود گذر در او نمودار میشود . این احساسات موقتی است و شاید بیش از چند ثانیه طول نمی کشد که دوباره بحالت عادی خود برمیگردد . اگر اغراق نگفته باشم او يك جنون مردم آزادی دارد .

زندانیان او را بی رحم میدانند . من خود بی رحمی او را چندین بار دیده ام . ماجرای اخیر هم بدون شك توطئه او بود او بود که جی را مجبور کرده بود که مرا محدود کند و بالاخره او بود که از نوشته های من بیم داشت .

بدتر از همه اینکه بکروه های غیر قانونی خود جنبه قانون میداد

تنها کسی که توانسته بود او را بزانو در آورد من بودم . من راه های قانون را بهتر از خود او میدانستم . این بود که تصمیم گرفت تا مرا از قانون دور و جدا سازد .

اواز این غبط میخورد که چطور جانی چراغ قرمز چند سال قبل رفته رفته جایش را بیک مرد مقدس میدهد .

ملت آمریکا در این اواخر از من اینطور سخن می گفت : اشخاص بزرگی در نقاط مختلف دنیا درباره من سخن ها میگفتند . لابد او پیش خودش حساب میکرد که با وجود بودن او چرا من باید مورد توجه مردم باشم .

خونسردی من او را رنج میداد . من در مقابل مصائبی که بمن وارد میکردند نهایت خونسردی را بکار میبردم و محال بود که برای چیزی - های داخلی زندان لب بشکایت باز کنم .

در همان موقعی که زلزله زندان را خراب کرده بود و حتی از آب آشامیدنی هم محروم ماندیم ابتدا بفکر خودم نبودم . راست است که اعتراض کردم اما اعتراض من به واداری دوستانه بود ندانه از جهت خودم .

اما در یک مورد نمی توانستم ساکت بنشینم و آنهم در مورد قانون بود . در مورد آن خبری بود که حیات و ممات من بآن بستگی داشت .

طبيب زندان با داروی عوضی مرا از بینائی محروم کرد معهذا از این طبيب گله ای نداشتم . این بسته بامور شخصی و داخلی بود اما در مورد پایمال شدن حق من نمی توانستم ساکت باشم .

اگر مرا اینطور بی جهت محکوم میکردند مقدمه میشد تا هر کس

باجرئی اختلافی دیگری را نابود کنند مبارزه من برای زندگانی بود.
زندگانی خودم و مردم. اگر از مرگ خود جلو گیری میکردم آنوقت
میتوانستم بگویم که از حق کسی درباره دیگران هم جلو گیری کرده‌ام.
جریان آنروز من تمام شد و يك هفته تقریباً مرا تنها گذاشتند.
يك هفته برای من زیاد بود راست است که در این یک هفته دو بار فرانسس
و يك بار بن ریس بدیدنم آمدند اما بواسطه بیکاری خیلی زجر کشیدم.
از آن پس کنترل شدیدتری از من میکردند. بن ریس بمن گفت
که امیدواری چندانی به بتعلیق ندارد باید برای تشکیل مجدد محاکمه
دست و پا کند. او گفت که خیال دارد در صورت عدم موفقیت شخصاً
تلگرافی بر رئیس جمهور بزند.

بالاخره يكماه ديگر سپری شد و از تاریخ جدید اجرای اعدام
 من خبری نشد. این حالت انتظار بیشتر از هر چیز مرا رنج میداد.
 آنموقع که امکان نوشتن برایم وجود داشت آنقدرها ناراحت نبودم
 اما از آنموقع که وضعم دگرگون شد خیلی مضطرب و ناراحت بودم.
 گرچه انتشار کتاب اخیر مراد لگرم کرده بود اما هرگز نمیتوانست
 مرا راضی نگهدارد.

غفلتاً بفکر افتاد که از تطمیع زندانبانان استفاده کنم و این موضوع
 اشکالی نداشت.

من دو شخصیت متضاد پیدا کرده بودم. يك شخصیت همان چسبان
 ذلیل و ضعیف بود که با اتهام جانی چراغ قرمز بزندان افتاده و مثل
 سی و سه نفر دیگر محکوم با اعدام شده است.
 و دیگری زندانبان نویسنده است که ملت آمریکا بروی او حساب

می کنند ، بدیهی است که هرگز نمی توانستم دست بروی دست بگذارم .
 بالاخره تاریخ اجرای حکم بمن ابلاغ شد . قریب هشتاد روز
 بموعده آن مانده بود . از این یکی خیالم راحت شد .
 اگر مثل سابق آزادی داشتم خوب میتوانستم که کتاب دیگر خودم
 را بعلت آمریکا تقدیم کنم ولی اکنون امکان نداشت .

ولی کدام مشکلی است که با کمی فکر و تعمق حل نمی شود . پس
 از اینکه دوشب در این مورد فکر کردم بالاخره نقشه کشیدم که یادداشت
 هایم را بروی کاربن بنویسم و به بیرون بفرستم تا مورد استفاده دوستانم
 قرار گیرد و برای ارسال آنها نیز از وجود نگهبانانی که با اندک چیزی
 تطمیع میشوند استفاده کنم .

از آن پس شروع بکار کردم .

هر شب در لای رختخواب در نور ضعیف چراغ اینکار را میکردم
 و بالاخره پس از یک ماه که تقریباً هر شب از ساعت ده تا ۸ صبح زحمت
 کشیدم تا آنرا ترتیب دادم اما برای ارسال آنها بخارج از تطمیع زندانبانان
 صرف نظر کردم زیرا اینکار خطرناک بود .

نامه های دوستانم را در لای این اوراق کاربن نهاده ارسال داشتم و
 کمترین سوءظنی نبردند و هنگامی که از من پرسیدند چرا نامه را در
 میان اوراق کاربن میگذاری جواب دادم که میل ندارم دیگران از نامه های
 خصوصی من مطلع شوند .

این توضیح مختصر برایشان قانع کننده بود ..

وقت سپری میشد و من بسوی جهنمی که انتظارم رامی کشیده یرفتم
 تلاش شب و روزم آنطور که بد نتیجه نمیداد .
 و کلایم میکوشیدند که در صورت موفقیت اقلا این بار هم اجرای
 حکم را تعلیق کنند .

من در این راه خبره شده بودم .
 چند سال بود که بدین طریق سپری شده بود . در این اثنا وضع
 عجیبی برای من پیش آمد .
 دادستان کل داد گستری کالیفرنیا قاضی کتیک را بلند کرد .
 عوض شدن کتیک وضع دشواری برای من بوجود آورد . کارتر بجای
 او منصوب شد .

بدیهی است که من هرگز نمی توانستم که امیدهایی را که انجامش
 را در وجود او مستقر دیدم در این قاضی جدید به بینم . این شخص مرا

خواسته بود و من هنگامی که با او روبرو شدم.

دوباره موضوع انتشار کتاب اخیر بمیان آمد. او بمن گفت که چگونه با وجود دسترر شدید مگجی و تلتس این کتاب را بیرون فرستاده ام.

آنوقت دانستم که تلتس بآن اندازه قانع نشده و پرونده ای برای من درست کرده است من همان جوابهائی را که به تلتس داده بودم دوباره باو بازگو کردم و خیالم راحت شد که موضوع ارسال یادداشت هایم را نفهمیده اند معذراغمگین شده زیرا این جریان سبب میشد دوباره تحت کنترل شدیدتری قرار گیرم.

شبهانم زیادی داشتم. مثل یکمردده بودم معذرا دوباره کار خودم را شروع کردم و چاره ای هم نداشتم بهرطریق که بود میبایست بکار خود ادامه دهم.

یکشب سه نفر فریاد کنان بدرون آمدند. احساس کردم دیگر از همه چیز مطلع شده اند این سه نفر قیافه های هولناکی داشتند و چنان فریاد می کشیدند که گوئی حادثه جانخراش روی داده است من چاره ای جز تسلیم نداشتم.

یکی از آن سه نفر گفت:

بما اطلاع داده شده که با وجود تاکید فراوان باز هم مطالبی بخارج ارسال میداری.

باخونسردی تمام گفتم: اشتباه میکنید.

شما میتوانید همه جا را بگردید و اگر کوچکترین برگه ای

یافتید حق باشما است .

من اوراق کار بن رادر گوشه اطاق ریخته بودم و تمیز آن امکان نداشت
مگر اینکه بایک اطلاع قبلی بسراغ آن روند .
یکی از آنها گفت :

من بتو نشان خواهم دید .

و بدنبال این جمله فریادزد .

- خارج شو .

و بدو نفر زندانبان امر کرد که مرا به کریدور ببرند .

سپس به تفحص مشغول شدند .

من مرده بودم معیناً مردم با وحشت بآنها نگاه می کردند و در جای خود
ساکت و صامت ایستادم .

او مجدداً فریادزد : برو بیرون .

و دو نفر از آنها پیش آمدند و بازوهای مرا گرفته و بسمت در سلول
رانندند .

یکی از آنها بدو نفر دیگر گفت : شما آرام باشید .

و تهدید کنان بمن گفت :

مگر تو مرده ای .

من جواب دادم :

- بله من مرده ام .

غفلتاً از این خشم و غضب آنی خاموش شدند و همان کسی که پیش

از حد مرا تهدید میکرد گفت :

- چسمان حقیقت را بگو !

- نمیدانم چطور بگویم که شما خوشتان بیاید .

من همه چیز را گفته ام .

آنها بدون اخذ نتیجه ای مثل دفعه قبل رفتند و من دوباره بگوشه سلول خود خزیدم .

در این وقت بمن خبر دادند که دوستم روزالی آشر بدیدنم آمده است .

او میخندید و با صدای ملجی گفت :

- چسمان تو را خیلی ناراحت می بینم و حال آنکه باموفقیتی که اخیراً بدست آورده ایم باید خوشحال باشی .
گفتم:

- نه برای من تمام است . من میدانستم که تو خواهی آمد باز مرا تسلی میدهی .

او سرش را تکان داد و گفت:

- نه اینطور نیست .

- در هر حال چه خوب شد آمدی .

مدتی است که از فرانسس و بچه هایش خبری ندارم . تو باید

آنها را پیدا کنی و از آنها مواظبت نمائی . من از جهت او و بچه هایش نگرانم .

- من بتو کمک خواهم کرد . قول میدهم که ترا از این ناراحتی

نجات دهم . من حتی تصمیم گرفته ام که شخصاً بدیدن رئیس جمهور

بروم . من نامه‌ای برای خانم او نوشته‌ام . او گفته‌است که در این مورد
کومک خواهد کرد .

هنگامی که روزالی آشر رفت و من بدسلول خودم برگشتم .
امیدواری زیادی در قلب خود احساس می‌کردم . این امیدواری
بدون جهت نبود زیرا قسمت‌های اخیر کتابم تمام شده و اگر با این
پست‌اخیر آنها را بدوستانم می‌رساندم باز هم نتایج درخشانی می‌گرفتم .
زندگانی من بسته با انتشار آن بود . زیرا امیدو آرزوهایم در خلال
سطور آن نهفته بود و زندگی بدون امیدو آرزو ممکن نیست .
با خودم گفتم :

- چسبان تو با کتاب اولت توانسته‌ای که خودت را بمردم بشناسانی
این کتاب دوم تورا بهتر بمردم خواهی شناساند .

پایان

يك ماجرای عجیب

اثر: آسماتا کریستی

(داستان برگزیده آلفردو هیکاک)

ترجمه: آس

خانم (پاتریشیا گارتت) با حیرت و تعجب شروع به جستجوی کیف دستی خود کرد و دو مرد جوان بایک دختر زیبای دیگر که کنار وی ایستاده بودند بانگرانی نگاهی باهمه بادله کردند این چهار نفر، یعنی دوزن و دو مرد همه از یک شب نشینی بر میگشتند و برای گذراندن بقیه شب به خانه (پاتریشیا) آمده بودند.

(پاتریشیا) با ناامیدی گفت نه فایده‌ای ندارد و کلید در ب در کیف

هم نیست.

یکی از آن دو مرد جوان زیر لب گفت:

پس این کلید لعنتی چه شده؟

(بیلی دونووان) جوان دومی که قد کوتاهی داشت با هیجانی

افزود:

(پاتریشیا) باز هم بگرد شاید آنرا پیدا کنی.

دخترک موطلائی که (میلدردهوپ) نامیده میشد بتندی پرسید راستی

نکنه کلید را در خود آپارتمان جا گذاشته باشی؟

(پاتریشیا) با بی صبری جواب داد:

نه جان من، کلید در کیفم بود و حالا نمیدانم کجا غیبش زده.

(جیمی) متفکرانه گفت:

من با چشم خودم دیدم که آنرا در کیف گذاشتید.

— خوب و پس حتماً افتاده و گم شده.

دختر موطلائی یعنی (میلدرد) گفت:

پس حالا چگونه میتوانیم داخل شویم؟
هر چهار نفر بدرب بسته آپارتمان خیره شدند و بعد (جیمی) اظهار

کرد:

آیا دربان ساختمان کلیدید کی ندارد.

(باتریشیا) سرش را تکان داد و گفت:

نهو آپارتمان من فقط دارای دو کلید است که یکی از آنها در اطاق

آشپزخانه روی دیوار آویزان شده و دومی هم در کیف دستیم بود.

(بیلی) سرش را جنباند و گفت اگر آپارتمان شما در طبقه تحتانی

قرار میداشت لااقل میتوانستیم باشکستن شیشه پنجره داخل شویم ولی

طبقه چهارم فرق میکند...

(جیمی) حرفش را برید و پرسید:

راستی این ساختمان روی هم رفته چند طبقه دارد؟

پنج طبقه و هر طور شده باید راهی برای ورود به خانه ام پیدا کنیم

و بقیه شب سال نور را بگذرانیم.

(بیلی) باناراحتی پرسید.

آیا مستاجرین سایر طبقات کلید مشابه ما را ندارند؟

— خیر، راستی یک فکری بمنخنده ام خطور کرده. (جیمی) آیاتو

حاضر هستی یک امشب رل دزدهارا بازی کنی؟

(جیمی) با حیرت پرسید:

منظورتان چیست و من چگونه باید رل دزدهارا بازی کنم؟

(باتریشیا) پوزخندی زد و گفت:

هیچ راهی غیر از این باقی نمانده و تو از خیابان از روی نردبام حریق ساختمان خودت را بالا بکش و وقتی که این طبقه چهارم رسیدی، پنجره را باز کن و داخل شو و درب را با کلیدی که روی دیوار آشپزخانه آویزان است، از داخل باز کن.

در این موقع جوان دومی یعنی (بیلی) هم جلورفت و گفت:

من هم با (جیمی) بالامیروم.

بسیار خوب عقیده بدی نیست.

شما همین جا بایستید تا ما به خیابان برویم و از روی نردبام خود را بالا بکشیم.

(جیمی) سرش را جنبانده و همراه (بیلی) از روی پله‌ها پائین رفتند و هنگامیکه به خیابان رسیدند، (جیمی) نگاهی به نردبام حریق انداخت و گفت:

خوب (بیلی) من از جلو میروم و تو هم دنبال من بیا.

(بیلی) سرش را تکان داد و از دنبال (جیمی) پایش را روی اولین پله نردبام حریق نهاد و درحینیکه بالامیرفتند (جیمی) گفت:

راستی اگر یکنفر ما را با این وضع ببیند حتماً خیال میکند که دزد

هستیم.

چند لحظه بعد (بیلی) گفت:

مثل اینکه به طبقه چهارم رسیدیم. خوب بین پنجره باز است.

(جیمی) یکدستش را به میله نردبام گرفت و بادست دیگر فشاری

به پنجره کشوئی وارد آورد و پنجره بدون صدا باز شد و وی با آرامی داخل

گشت و پشت سر او (بیلی) هم وارد شد .

تاریکی غلیظی اطاق را فرا گرفته بود و (بیلی دو نووان) نفس عمیقی

کشید و گفت .

برای این قبیل کارها انمان باید چراغ دستی داشته باشدمن (پاتریشیا)

را خوب میشناسم و میدانم که تمام اطاقهایش بهم ریخته اند و اگر در این

تاریکی دوسه قدم پیش برویم باسر بزمین خواهیم خورد . (جیمی) تو

همانجا بایست تا من دنبال کلید چراغ برق بگردم .

(بیلی) پس از ادای این حرف محتاطانه در حالیکه دستهایش را

بسمت جلو گرفته بود در تاریکی شروع به پیشروی کرد و ناگهان پایش

را به يك صندلی خورد و فحشی زیر لب داد و هنگامیکه عاقبت کلید برق را

یافته و آنرا زد فحش دیگری هم داد و (جیمی) بابی حوصلگی پرسید .

چه شده؟

(بیلی) با عصبانیت جواب داد چراغ روشن نمیشود .

فکر میکنم لامپ سوخته باشد .

يك دقیقه صبر کن تا من بروم و چراغ اطاق نشیمن را روشن

کنم .

درب اطاق نشیمن در انتهای کریدور قرار داشت و (جیمی) از میان

تاریکی شنید که (بیلی) از اطاق خارج شد و چند لحظه بعد مجدداً به

فحاشی پرداخت و (جیمی) بتندی پرسید . باز چه شده؟

— میدانم . اطاقها همه جاروشده اند . مثل اینکه هیچ چیز در جای

خودش نیست میزها و صندلیها هیچکدام در محل سابق نیستند .

آه ، این هم کلید برق .

چراغ روشن شد و نور آن راهرو آپارتمان را روشن ساخت و
 (جیمی) (و بیلی) در نهایت تحیر و وحشت هر دو بهم خیره شدند، زیرا آنجا
 اطاق نشیمن آپارتمان (پاتریشیا) نبود. آنها داخل آپارتمان دیگری
 شده بودند!

آنجا بمراتب مزین تر و مرتب تر از اطاق (پاتریشیا) بود و میز
 مدور بزرگی در وسط آن قرار داشت و از روی وسائل و اشیاء لوکس
 حدس زده میشد که صاحب آن طبقه هر که هست آدم ثروتمندی میباشد
 هر دو جوان ساکت و حیرت زده بهمین که مملو از پاکت‌های نامه بود
 خیره شدند و (بیلی) نفس زنان یکی از نامه‌ها را برداشت و زیر لب گفت
 خانم (ارنستین گرانت). بله راستی نکند صدای ما را شنیده باشد؟
 (جیمی) باعصبانیت گفت:

— با سرو صدائی که تو بر راه انداخته و مرتباً فحش میدادی حتماً او
 بیدار شده و باید هر چه زود تر قبل از آنکه آبرو ریزی بشود از اینجا
 خارج شویم.

هر دو با شتاب چراغ را خاموش کرده و با نوك پا بسمت پنجره
 رفتند و دوباره قدم به نردبام حریق نهادند و (جیمی) زیر لب گفت: من
 حیرت می‌کنم که این خانم چطور بیدار نشد. از اسمش یعنی — (ارنستین
 گرانت) معلوم است که زن متمولی میباشد.
 (بیلی) متفکرانه گفت:

من حیرت می‌کنم که چطور اشتباه کردیم و بجای طبقه چهارم داخل
 طبقه سوم شدیم. آه رسیدیم، این دیگر طبقه چهارم است.

(جیمی) فشاری به پنجره وارد آورد و آنرا گشود و داخل اتاق شد و این بار بمحض آنکه کلید برق را زد روشن شد و هر دو نفس راحتی کشیدند چون فهمیدند که این بار اشتباه نکرده و داخل آپارتمان (پاتریشیا) شده اند و باشتاب بسمت آشپزخانه رفتند و چراغ آنجا را روشن کردند و کلید را که روی دیوار آویزان بود یافته، درب کریدور را گشودند و دو دختر که بابتی صبری جلو درب ایستاده بودند داخل شدند و (بیلی) تمام جریان و اشتباهی را که مرتکب شده بود تعریف کرد و (پاتریشیا) لبخندی زد و گفت .

شکر خدا که صاحب آن آپارتمان بیدار نشد و الا حتما شمارا بجرم دزدی تحویل پلیس میداد.

آنجا زنی بسر میبرد که خیلی اخمواست و امروز صبح هم یادداشتی برایم فرستاده و پیغام داده بود که میخواهد مرا ببیند و راجع به چیزی صحبت کند .

فکرمی کنم از سروصدای پیانو ناراحت شده . آه (بیلی) نگاه کن مثل اینکه دستت بریده، همه پوشیده از خون است . برو بدستشوئی و آنرا بشو و دو ابرزن .

(بیلی) با تعجب نگاهی بدستش انداخت و بعد از اطاق خارج شد و لحظه ای بعد از دستشوئی رفیقش (جیمی) را صدا زد و (جیمی) بتندی بطرف وی رفت و پرسید ، چطور شده ؟ زخم دستت خطرناک است ؟

(بیلی) آب دهانش را قورت داد و گفت : خیر دست من اهدا مجروح نشده .

لحن صدای (بیلی) بحدی آمیخته بحیرت و وحشت بود که
(جیمی) بصورتش خیره شد و (بیلی) دستش را بلند کرد و در برابر
چشمان او گرفت و نشان داد که ابداً بریده و جروح نشده و در حالی که
گره‌ای به ابروانش انداخته بود گفت: واقعاً عجیب است. دستم آغشته
بخون بود. هیچ نمی فهمم.

(جیمی) قدری فکر کرد و بعد تمجیح کنان گفت: حتماً از طبقه
پائین اینطور شده اما مطمئن هستی که خون بود؟ شاید رنگ یا...

(بیلی دو نووان) سرش را تکان داد و حرف دوستش را برید و نگاهی
به کری دور انداخت، وقتی که مطمئن شد وزن یعنی (پاتریشیا) و (میلدرد)
در اطاق نشیمن هستند گفت: بله، من کاملاً اطمینان دارم که خون بود
هر دو بهم خیره شدند و یک فکر واحد در مخیله هر دو جریان داشت
و عاقبت (جیمی) دهانش را گشود و گفت چطور است... منظورم...
چطور است دوباره پائین برویم و ببینیم اتفاق بدی رخ نداده باشد...

— پس دخترها چطور میشوند؟

— به آنها هیچ حرفی نمی زنیم (پات) حالا با شپزخانه می رود تا قدری
املت درست کند و حتماً (میلدرد) هم با وی می رود و ما بدون آنکه حرفی
بز نیم از اینجا خارج می شویم و بترتیب سابق، یعنی از روی نردبام حریق
به طبقه سوم می رویم.

(بیلی) سرش را به علامت وفاق جیباند و بعد هر دو بانوک پا داخل
اطاق نشیمن شدند و از پنجره که باز بود، پاروی پله نردبام نهادند و رفتی
که وارد آپارتمان طبقه سوم شدند.

(بیلی) بطرف آشپزخانه رفت و گفت حتماً خون از اینجا دستم را

رنگین کرده نگاهي باطراف انداختند ولي همه چیز مرتب و سر جای خودش بود و ناگهان (جیمی) سرش را برگرداند و با چشمانی از حدقه در آمده و صدائی لرزان گفت نگاه کن!

(بیلی) بنقطه‌ای که دوستش اشاره میکرد نگرست و نفسش بند آمد، زیرا از پشت پرده ضخیم پنجره آشپزخانه... دستزنی که دستبندی طلائی روی میچ آن دیده میشد بیرون آمده بود.

(جیمی) با وحشت و ترس بطرف پرده رفته و بتندی آنرا کنار کشید جسدزنی در میان جوئی از خون آنجا افتاده بود و بمحض آنکه (جیمی) خواست جسد را بلند کند، (بیلی) دستش را گرفت و گفت: اینکار را نکن نباید تا آمدن پلیس بچیزی دست بزیم.

- فکر میکنی خانم (ارنستین گرانت) باشد؟

- حتما.

(جیمی) با آرامی پرسید:

حالا چکار باید بکنیم؟

برویم پلیس را خبر کنیم یا از آپارتمان (پاتریشیا) تلفن بزیم؟

- فکر میکنم تلفن بهتر باشد. بیایا زودتر بیرون برویم درحین

که بطرف درب میرفتند (جیمی) مکثی کرد و گفت:

بهتر نیست یکی از ما اینجا بماند تا پلیس برسد:

- بله درست است. تو همین جا بمان و من میروم تلفن کنم.

(بیلی) پس از ادای این حرف دوان دوان خارج شده و از روی پله‌ها

بالا رفت و تکمه زنك طبقه چهارم را فشرده و وقتیکه (پاتریشیا) در برابر او

و چشمش بدومی خورد با حیرت و تعجب گفت شما؟ بیلی چطور... چگونه

آیا اتفاقی رخ داده.

(بیلی) دست (پاتریشیا) را گرفت و گفت: چیری نیست. فقط ما کشف کثیفی کردیم. در طبقه پائین زنی مرده.

(پاتریشیا) نفس عمیقی کشید و گفت: آه چقدر وحشتناک است. آیا بر اثر حمله قلبی مرده یا ...

— خیر. فکر میکنم... مثل اینکه کشته شده.

— آه نه!

(پاتریشیا) پس از ادای این حرف خودش را در آغوش محبوبش (بیلی) انداخت و مشغول گریستن شد. (بیلی) زیر لب گفت عزیزم باید به پلیس تلفن کنم.

ناگهان صدائی از پشت سر آنها گفت این آقا راست میگویند و تا آمدن پلیس شاید من بتوانم کمکی بکنم.

(پاتریشیا) و (بیلی) که در چهارچوب درب ایستاده بودند با حیرت برگشتند و چشمشان به مرد کوتاه قدی که سبیلهای کلفتی داشت و کله تخم مرغیش تقریباً بی مو بود و ربدشامبری بتن داشت خورد و آن مرد مودبانه تعظیمی به (پاتریشیا) کرد و نزدیکتر رفت و گفت:

خانم شاید بدانید که من مستاجر طبقه فوقانی هستم و دوست دارم که شبها در هوای آزاد قدم بزنم:

من آن طبقه پنجم را با اسم (او کانور) اجاره کرده ام ولی البته این

اسم حقیقی من نیست بهمین جهت هم میخواهم بشما خدمت کنم.

مرد کوتاه قد پس از ادای این حرف کارتی از جیب در آورد و بدست

پاتریشیا داد و آن زن نگاهی به کارت که روی آن نوشته بودند (هر کول پوپروت

انداخت و بستندی گفت :

اوه ، شما آقای (پویروت) هستید واقعاً میخواهید ما را کمک کنید ؟

بله خانم والبنه قصد داشتم ساعتی قبل شما را کمک کنم ولی روی اصل کنجکاوی صبر کردم تا ببینم کار بکجاها میکشد (پاتریشیا) با تعجب گفت :

شما چگونهمیخواهستید يك ساعت پیش ما را کمک کنید و چگونهمیخواهستید ؟

(پویروت) پاسخ داد :

من شنیدم که شما کلید را گم کرده و اینجا ایستاده و صحبت میکنید و بدو خواستم با کلیدهای که در اختیار دارم آنرا باز کنم ولی بعد از اینکار منصرف شدم .
واقعاً عجیب است .

(پویروت) روبه (بیلی دونوان) کرد و گفت :

خوب آقا لطفاً شما داخل شوید و به پلیس تلفن کنید منم به طبقه پائین میروم .

(پاتریشیا) و (پویروت) به طبقه پائین رفتند و (پاتریشیا) کار آگاه را به (جیمی) معرفی کرد و بعد جریان را پرسید و آن جوان هم تمام ماجرا را تعریف کرد و عاقبت (پویروت) متفکرانه پرسید :

گفتید که درب اتاق پهلویی بسته بود و شما داخل آشپزخانه شدید چراغ آنجا روشن نشد ؟

— بله همین طور است .

(پویروت) سرش را جنباند و بطرف آشپزخانه رفت او کلید برق را زد و (جیمی) در نهایت تحیر دید که چراغ روشن شد .

در همین موقع صدای خرخری بگوش آنها رسید و (پویروت) انگشتش را به لب گذاشته و به آرامی بطرف اطاق خواب رفت و پس از گشودن در چراغ را روشن کرد .

روی تخت خواب دختر نسبتاً چاقی دراز کشیده و دهانش کاملاً باز مانده و با ملایمت خرخر می کرد .

(پویروت) چراغ را خاموش کرد و گفت : باین زودی بیدار نمی شود .

— حتما کلفت اینجاست . او را بحال خودش میگذاریم تا پلیس برسد .

هنگامیکه باطاق نشیمن برگشتند (بیلی دوان) هم با آنها ملحق شد و نفس زنان گفت :

— پلیس تلفن کردم و بزودی خواهند آمد و گفتند که بهیچ چیز دست نزنیم :

(پویروت) سرش را جنباند و گفت : بله آقا و ما بهیچ چیز دست نمیزنیم فقط نگاه میکنیم همین .

(بیلی) با آرامی گفت :

آقا من از يك چیز ادا سردر نمیآورم و آن اینکه ابدآبه پنجره نزدیک نشده ام و متحیرم که چگونه دستم آغشته بخون شده .

(پویروت) لبخندی زد و گفت : دوستمن ، رومیزی چهرنك است؟
قرمز نه؟ شما هم دستتان را روی آن گذاشته‌اید و بمناسبت نشابه رنك
خون برنك پارچه تشخیص نداده‌اید که دستتان رنگی شده .
- آه بله . آقا ..

(پویروت) سرش را جنبانند روی میز خم شد و با انگشت بنقطه
سیاهی روی رومیزی اشاره کرد و بطور جدی گفت ، جنایت همین جابوقوع
پیوسته و بعداً جسد را دور کرده‌اند .
آنگاه نگاهی بدور اطاق انداخت و بدون آنکه چیزی را لمس
کند سرش را بعلافت رضا تکان داد و گفت :
- فهمیدم .

(بیلی دونووان) با تعجب پرسید چه چیز را فهمیدید؟
(پویروت) لبخندی زد و گفت فهمیدم که شما حتما پایتان بصندلی
گیر کرده ، چون اطاق خیلی درهم است .
(بیلی) هم متقابلاً لبخندی زد و اظهار کرد :
- بله درست است .

در این موقع صدای قدمهایی از روی پله‌ها شنیده شد و لحظه‌ای بعد
سه‌مرد که عبارت بودند از بازپرس پلیس و یک سروان و یک پلیس داخل
شدند و بازپرس بادیدن (پویروت) سلامی بوی داد و احوال پرسى کرد
و بعد روبسایرین نمود و گفت . من میخواهم از همه شما بازجوئی
کنم .

ولی در وحله اول .

(پویروت) حرف ویرا قطع کرد و گفت :

اجازه بفرمائید بطبقه بالا یعنی آپارتمان این خانم برویم و ایشان هم بکار خود یعنی پختن املت پردازند و من سخت از این غذا خوشم میآید و آقای بازپرس شما هم هر وقت کارتان در اینجا تمام شد بالا بیایید و سئوالات خودتان را شروع کنید .

(پویروت) پس از ادای این حرف همراه سایرین بطبقه بالا رفت و وقتی که رسیدند ، (پاتریشیا) گفت :

- آقای پویروت ، امیدوارم از املت دست پخت من خوشتان بیاید .

وقتی که صرف غذا خاتمه یافت ، بازپرس همراه یک دکتر وارد اطاق شد و گفت . خوب آقای (پویروت) با حضور شما میخواهم تحقیقاتی انجام بدهم .

(جیمی) و (بیلی) تمام جریان کشف جسد را تعریف کردند و بعد بازپرس رو به (پاتریشیا) کرد و گفت خانم امیدوارم که این درس عبرتی برای شما بوده باشد و من بعد کلید خود را جا نگذارید .

(پاتریشیا) با بدنی لرزان گفت .

من هم امیدوارم . چون ممکن است یک نفر داخل آپارتمان من شود و همین گونه مرا بقتل برساند .

بازپرس رو به (پویروت) کرد و گفت .

آقای (پویروت) زنی که بقتل رسیده همان خانم (گرانت) میباشد

و در بان ساختمان هویت او را تشخیص داد .

در حدود سی و پنج سال دارد و موقعی بایک طبیبانچه اتوماتیک بی صدا
بقتل رسیده که پشت میز نشسته بود و احتمال می‌رود قاتل هم رو برویش
نشسته بوده باشد چون گلوله از جلو داخل سینه آن زن شده و علت جمع
شدن خون روی میز هم همین است .

(میلدرد) دختر موطلائی پرسید .

ولی آخر چطور صدای گلوله بگوش کسی نرسیده ؟

- عرض کردم که طبیبانچه بی صدا بوده و علاوه بر اینها وضع ساختمان

طوری است که صدا به بیرون نفوذ نمی‌کند و آیا وقتیکه ماجریان را به

کلفت خانم (گرانت) که خوابیده بود تعریف کردیم شما صدای فریادش را

شنیدید ؟

(پویروت) با آرامی پرسید مستخدمه چه گفت ؟

- مستخدمه اظهار داشت که بمرخصی رفته بود و شب که بر گشته

همه جا را در سکوت یافته و فکر کرده که خانمش بیرون رفته .

- پس در این صورت باطابق نشیمن سر نرده ؟

- خیر - و اما در کتر جنایت رادر حدود ساعت پنج یا شش تشخیص

داده و مستخدمه پس از آنکه نامه‌مائی را که با پست عصر آمده بود ندروی

میز نهاده بخواب رفته .

دکتر که آنجا ایستاده بود سرش را جنبانده گفت :

- حالا ساعت یازده و سی دقیقه است و وقتیکه مستخدمه وارد شده

ساعت تقریباً پنج بوده .

باز پرس قطعۀ کاغذی از جیب در آورد و گفت .

ما این کاغذ را در جیب پیراهن جسد پیرزن پیدا کردیم و هیچ اثر انگشتی روی آن وجود ندارد .

(پویروت) کاغذ را برداشت و آنرا صاف کرد و این حروف را که به خط چاپی درشتی نوشته شده بودند خواندند من امشب سر ساعت پنج و سی دقیقه بدیدن شما میآیم .

ج . ف

(پویروت) کاغذ را پس داد و گفت سند خوبی است .

باز پرس سرش را تکان داد و گفت بلکه حتما قاتل نمیدانسته که این کاغذ در جیب آن زن میباشد و لابد فکر کرده که او آنرا سوزانده و ما مدارک دیگری در دست داریم که نشان میدهند قاتل آدم باهوشی بوده مثلاً آلت جرم یعنی طبا نچه‌ای با آن بقتل رسیده ، بدون وجود اثر انگشت زیر جسد قرار داشت و جانی علائم انگشتش را بدقت با دستمال ابریشمی پاک کرده :

(پویروت) با آرامی پرسید : از کجا فهمیدید که دستمال او ابریشمی

بوده ؟

باز پرس مظفرانه جواب داد : چون آنرا پیدا کردیم و حتماً موقع خروج از پنجره دستمال از جیبش افتاده و خودش نفهمید .

– ممکن است آنرا ببینم ؟

باز پرس دستمال ابریشمی سفید رنگ بزرگی را بدست (پویروت)

داد .

در گوشه‌ای از دستمال این اسم دوخته شده بود :

(جان فریزر) .

باز پرس آب دهانش را قورت داد و گفت : خودش است : همان
(ج.ف) نویسنده آن یادداشت . حالا دیگر ما نام قاتل را پیدا کنیم و میتوانیم
بسهولت او را پیدا کنیم .

(پویروت) متفکرانه گفت :

ولی دوست من ، فکر نمی کنم یافتن این (جان فریزر) کار آسانی
باشد .

چون او آدم ملاحظه کاری است و علت اینکه اینطور بایی توجهی
دستمالش را انداخته و یا جیب های زن را دنبال یادداشت جستجو نکرده
عجیب بنظر میرسد :

- بهر حال ما او را پیدا میکنیم .

- امیدوارم اینطور باشد .

آیا اجازه می دهید نگاهی بطبقه پائین بیندازم ؟

باز پرس بتندی گفت :

- آه البته آقای (پویروت) و من کلید آپارتمان را در اختیار

شما می گذارم . مستخدمه بمنزل اقوامش رفته و هیچکس آنجا
نیست .

(پویروت) کلید را برداشته و تشکر کنان از اطاق خارج شد و

سایرین هم از دنبالوی روان گشتند (جیمی) با تحیر پرسید: آقای (پویروت)
آیا قانع نشده اید ؟

(پویروت) پاسخ داد : خیر و من هنوز قانع نشده ام .

(بیلی دونووان) با تعجب پرسید : چه چیزی شما را ناراحت

کرده ؟

(پویروت) بی آنکه پاسخی بدهد مدت يك دقيقه ساکت ماند و بعد

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

خوب خانم (باتریشیا) از شاهی که برایم دادید تشکر میکنم .

(پویروت) پس از ادای این حرف همراه دو مرد جوان یعنی (جیمی -

فالکز) و (بیلی دونووان) وارد آپارتمان طبقه سوم شدند و بعد (پویروت)

رو به آندو کرده و گفت رفقای عزیز ، من بشما گفتم که هنوز قانع

نشده‌ام .

بله ، درست است و حالا میخواهم به شخصاً تحقیقاتی انجام دهم و

حتماً هم در این کار مرا کمک خواهید کرد نیست ؟

هر دو سر خود را بعلاامت مثبت جنبانندند (پویروت) بر خلاف

انتظار آنها وارد اطاق نشیمن ، یعنی همانجائی که جسد کشف شده بود

انگشت ، بلکه مستقیماً بسمت آشپزخانه رفت و یکسر بطرف ظرف‌شوئی

روان شد و روی آن خم گشت و دست راستش را درون سوراخ بزرگی که

برای خروج آب کار گذاشته بودند نمود

(جیمی و) بیلی) هر دو با حیرت و تعجب او را می‌پائیدند و ناگهان

(پویروت) فریاد مظفرانه‌ای کشید و در حالیکه بطری کوچکی در دستش

دیده میشد ، از کنار روشوئی عقب رفت و با خوشحالی گفت : بالاخره

آنچه را که میخواستم در سوراخ ظرف‌شوئی یافتم . آنگاه با شدت بطری

را بو کشید و با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت : من ز کام دارم و نمیتوانم

بورا تشخیص بدهم . خیلی بد شد .

(بیلی دونوان) بطری از دست کار آگاه برداشت و چوب پنبه اش را بیرون کشید و محتویات آنرا بو کرد و قیل از آنکه (پویروت) از این اقدام وی جلوگیری نماید ، مانند سگ بر زمین افتاد و بیحرکت بر جا ماند (پویروت) بانا زاحتی گفت :

این احمق چرا اینکار را کرد . مگر ندید من با چه احتیاطی بطری را بدست گرفته بودم ؟ چرا چوب پنبه اش را بیرون کشید و آنرا بو کرد ! آقای (جیمی فالکز) ممکن است لطفالیوانی ویسکی بیاورید ؟ فکر میکنم بطری در اطاق نشیمن باشد .

(جیمی) باشتاب از آشپزخانه خارج شد ، ولی وقتیکه برگشت دید که (بیلی دونوان) روی چهار پایه نشسته و بتندی نفس میکشید و (پویروت) هم در مورد احتیاط در هر کاری او را اندرز میداد و اظهار میداشت که محتوی آن بطری سم بوده .

(بیلی) بابدنی لرزان از جا برخاست و گفت :

- بهتر است بخانه بروم سرم دردمیکند .

(پویروت) باشتاب اظهار کرد :

آه البته آقای (فالکز) لطفا شما همین جا منتظرم باشید تا بر-

گردم آنگاه (بیلی دونوان) راتادم درب مشایعت کرد و وقتیکه برگشت

(جیمی) سر جای خود ایستاده و با حیرت باطراف مینگریست و پرسید

خوب آقای (پویروت) حالا چکار کنیم ؟

(پویروت) با خونسردی جواب داد : دیگر کاری نداریم . چون

— چه؟

— رفیق دیگر حالا من همه چیز را میدانم .

— (جیمی) باچشمانی از حدقه در آمده پرسید :

از کجا ! از روی همان بطری کوچکی که پیدا کردید؟

— بله درست است و من از روی همان بطری پی بجریان بردم

(جیمی) سرش را تکان داد و گفت :

— من کدر در نمی آورم و فکر نمیکنم با این مدرک جزئی بتوانید

(جان فریزر) جنایتکار را پیدا نمائید .

(پویروت) لبخندی زد و گفت :

— دوست من (جان فریزر) ابد او وجود خارجی ندارد .

— نمی فهمم !

— بله ، این فقط يك اسم است . اسمی که روی دستمال دوخته

شده و برای رد گم کردن میباشد .

— پس آن نامه چطور .

— دوست من . آن نامه هم عمدا در جیب جسد گذاشته شده بود

تا بدست ما بیفتد و شخصی بنام (جان فریزر) ابد او وجود ندارد .

(جیمی) با تحیر دهانش را گشود ولی (پویروت) هپلت نداه و

افزود :

— دوست من يك چیز بیش از همه مرا در کشف حقیقت کمک

کرد و آن کلید چراغ برق بود .

دوست شما آقای بیلی دونووان باتکیه روی میز ، دستش را آغشته بخون کرد و من از خودم پرسیدم که او اصولا چرا میبایستی دستش را روی میز بگذارد ؟ چرا در تاریکی دور اطاق راه می رفت ؟ دوست من این نکته را بیاد داشته باشید که کلید چراغ برق همیشه کنار درب اطاق نصب شده .

پس چرا (بیلی) موقعی که داخل این اطاق شد مستقیما بسمت کلید برق نرفت تا آنرا بزند ؟

او ادعا میکرد که کلید رازده ولی چراغ آشپزخانه روشن شده ولی دیدید که وقتی من این کار را کردم چراغ فوراً روشن شد . پس به این نتیجه میرسیم که (بیلی دونووان) میل نداشت چراغ آشپزخانه در حضور تو روشن شود .

زیرا در آنصورت زود پی می بردی که با پارتمان عوضی داخل شده اید .

(جیمی) باچشمانی از حدقه در آمده پرسید :

منظورتان چیست آقای پویروت ؟ من که سردر نمی آورم .

(پویروت) دست داخل جیب کرده و کلیدی در آورد و گفت

منظور من این است .

— کلید این پارتمان ؟

— خیر دوست من ، این کلید طبقه بالا یعنی مال خانم (یاتریشیا)

که آقای (بیلی دونووان) آنرا از کیفش دزدیده بود میباشد .

— ولی چرا - چرا او این کار را کرده ؟

- برای اینکه بتواند نتشاهش را اجرا کند و بدون جلب توجه داخل این آپارتمان بشود .

- شما این کلید را از کجا پیدا کردید ؟

(پویروت) لبخندی زد و جواب داد . من آنرا همین الساعه در جیب آقای (بیلی دونوان) یافتم آن بطری را که من وانمود کردم از میان ظرفشوئی پیدا کرده ام می بینید ؟

همانطور که انتظار داشتم (بیلی) چوب پنبه اش را در آورد و محتوی آنرا که چیز دیگری غیر از (اتیل کلرورید) یعنی داروی قوی بیهوشی نیست بو کشید و باندازه چند ثانیه ای که از هوش رفت من کار خودم را کردم و دو چیز از جیب هایش در آوردم . که یکی از آنها همین کلید و دیگری ..

(پویروت) در اینجا حرف خودش را خورد و ادامه داد : بله ، من درحینى که بازپرس مشغول تحقیقات بود به فکر فرو رفتم و بیاد پست افتادم ، پست بعد از ظهر . و فهمیدم که قاتل آن چیزی را که میخواسته موقع کشتن آن زن بدست نیاورده و مجبور بود دو باره برگردد و آنرا پیدا کند و برای آنکه مستخدم موقع بازگشت جسد را کشف نکند و پلیس آن چیزی را که قاتل در جستجویش بوده بیابد ، لذا جسد را پشت پرده مخفی ساخت و مستخدمه هم موقعیکه برگشت بدون آنکه ابدا سوءظنی بدل راه دهد ، نامه هایی را که عصر رسیده بودند از پست دریافت داشته و روی میز اطاق نشیمن نهاده .

- نامه ها را ؟

(پویروت) پاکتی که اسم خانم (ارنستین گرانٹ) روی آن
وخته شده بود از جیب در آورده پاسخ داد :

- بله ولی این نامه را هم از جیب آقای (بیلی) رفیق شما یافتم
ولی قبل از آنکه بمطالعه آن پردازیم سئوالی از شما میکنم .

آیا شما عاشق خانم (پاتریشیا) نیستید ؟

- گاهی اوقات راجع باو فکر میکنم ولی عاشقش نیستم نه

(پویروت) افزود :

دوست من حالا موقع آن رسیده که غم عشقی را که این زن نسبت به
(بیلی) خواهد داشت از بین ببرید .

(جیمی) بتندی پرسید منظور تان چیست ؟

- اول ما باید کاری کنیم که ابدأ از او نامی در این جریان برده
نشود .

زیرا وی محرك این قتل بوده .

(پویروت) بعد از گفتن این حرف پاکت را پاره کرد نامه‌ای از
درون آن بیرون کشیده و با صدای بلند چنین خواند .

(خانم عزیز سندی را که برای ما فرستادید کاملاً صحت داشت و
ازدواج شما دریک کشوری خارجی ابدأ آنرا باطل نمیکند با تقدیم
احترامات) پویروت ورقه بزرگ دیگری از پاکت بیرون کشید و این
ورقه قباله ازدواج (بیلی دو نووان) و خانم (ارنستین گرانٹ) بود که تاریخ
آن بهشت سال قبل تعلق داشت .

(جیمی) با وحشت زیر لب گفت .

- آه خدای من ! (پاتریشیا) میگفت که دیروز یک نفر نامه‌ای

برایش فرستاده و تقاضای دیدارش را کرده ولی فکر نمی نمود که زیاد مهم باشد .

(پویروت) سرش را جنباند و گفت:

آقای بیلی میدانست که جریان از چه قرار است و این دست تقدیر بود که باعث شده مسروی در همین ساختمانی بسربرد که معشوقه اش آنجا زندگی میکند و وقتی که خانم گرانت فهمیده شوهرش عاشق پاتریشیا میباشد تصمیم میگیرد آن زن را خبر کند که وی شوهر اوست و سالها او را گذاشته و رفته .

بهر حال (بیلی) در نهایت خون سردی خانم (گرانت) را بقتل رساند و بعد بازی امشب را در آورد و حتما زنش برایش گفته بود که تقاضای قباله ازدواجش را از او کیلش نموده و او هم وقتی که وی را کشت متوجه شد که هنوز پست آن روز نامه ها را وارد نکرده و دچار ناراحتی شد و مجبور گشت که با آن حقه کلید از کیف (پاتریشیا) بدزد تا به وسیله ای وارد آپارتمان مقتول شود و نامه هائی را که پست عصر آورده جستجو و قباله ازدواج را نابود نماید

(جیمی) آب دهانش را قورت داد و گفت :

- پس آقای (پویروت) چرا گذاشتید که بیلی برود؟

- دوستان من ، او راه فراری ندارد . ناراحت نباشید.

(جیمی) آهی کشید و گفت .

- ناراحتی عمده من بخاطر (پاتریشیا) است ، چون او خیلی (بیلی)

را دوست داشت و اگر بفهمد .

پویروت باملایمت اظهار کرر .

دوست من ایندیگر وظیفه شماست که غم عشق اورا از یادش بیرید .

ما منتظر روزی میشویم که (بیلی) جنایتکار روی صندلی الکتریکی اعدام

شود .

پایان

شب بخیر

فهرست قسمتی از کتابهای پلیسی و جنایی

انتشارات شهریار

- | | |
|------------------------|------------------------|
| ۱۸- تله | ۱- جنایتکار خشن |
| ۱۹- حرفه من آدمکشی است | ۲- قتل با تبر |
| ۲۰- جاسوس مرگ نمیشناسد | ۳- گانگستر بیرحم |
| ۲۱- پنجه خونین | ۴- گانگستر خطرناک |
| ۲۲- زنگ مرگ | ۵- جدال خونین |
| ۲۳- زندگی و نبرد من | ۶- آدهکش حرفه‌ای |
| ۲۴- سایه مرگ | ۷- تبه‌کار موطلائی |
| ۲۵- بانده جنایتکاران | ۸- نزدیکترین راه بجهنم |
| ۲۶- جویبار خون | ۹- جانی سرخ مو |
| ۲۷- قاتل موطلائی‌ها | ۱۰- مرگ فریاد میکشد |
| ۲۸- نابودکنندگان | ۱۱- آدم فروشان |
| ۲۹- قتل عام | ۱۲- شریک چهارم |
| ۳۰- بوسه خونین | ۱۳- مرد شماره یک |
| ۳۱- جدال تبه‌کاران | ۱۴- فرمول جنایت |
| ۳۲- سرداب مرگ | ۱۵- درچنگال مرگ |
| ۳۳- کاندید مرگ | ۱۶- فریاد نیمه شب |
| ۳۴- بدنبال جنایتکاران | ۱۷- تبه‌کاران موف |

انتشارات شهریار

تهران لاله زار

بهاء ۱۵۰ ریال